

نفرین

زنزاد

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
تیر ماه ۱۳۹۵
دوره جدید شماره ۱۳۵ (پیاپی ۴۹۶)
قیمت ۱۳۰۰ تومان

عصا کش مرد بینا...

صفحه ی ۱۸ را بخوانید



پروانه های فوق هوشمند

پیاده روی هم آدابی دارد

خنده های رنگی

سبیلش را چرب کرد





گنجشک از باران پرسید: کار تو چیست؟
باران با لطافت پاسخ داد: تلنگر زدن به کسانی که آسمان خدا را از یاد برده اند.



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۳۵، تیر ماه ۹۵
قیمت: ۲۰۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر: نادر دقیقی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳



ناشر: انتشارات شاهد
تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸

چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: محمود علیمراد

۴ روبرو قاله

۵ حکایت

۶ اظه‌های زندگی

۹ آندیز بازنه

۱۰ لبخندهای
پزشت حاکرین

۱۲ فوائدی زرنیزی

۱۴ علی

۱۶ پرواز در قفس

یک هدیت

۱۸ یک داستان

۲۱ آسمانها

روزی به

۲۲ دور دورت

۲۴ از چینه روبرو جماران

۲۵ جرول

۲۶ من می گویم،
تو بنویس

۳۲ زرنیز

۳۴ حکایت آری...

۳۶ ورنیزی

۴۲ روبرو آسمان

۴۴ مرز و قچه

۴۸ فلک

۵۰ قاجوبار حرا رزان

مدافعان خوب حرم

در طول تاریخ، همواره خیر و شر و خوبی و بدی با هم در نبرد بوده‌اند. انسان‌های پاک و زلال و دلیر و پهلوان، همواره در صف خوبی‌ها بوده‌اند و انسان‌های بد که قلب‌هایشان را هاله‌ای از زشتی و تباهی پوشانده در صف بدی‌ها بوده‌اند. این نبرد از دیرباز وجود داشته و هنوز هم وجود دارد. نبردی که به یک جا و یک مکان محدود نیست.

امروز در دنیای کنونی، بدی‌ها دور هم جمع شده‌اند و بر ضد تمام خوبی‌ها نبرد می‌کنند. عده‌ای بی‌خبر از دین به اسم دین و با کمک قدرت‌هایی که از دیرباز کمر به نابودی مسلمانان بسته‌اند، مشغول فتنه‌انگیزی در دنیای خوب اسلام هستند. اما در صف خیر و خوبی، جوانانی رشید و با ایمان قرار دارند که در هر کجای این کره‌ی خاکی بر ضد کفر و بدی نبرد می‌کنند. شاید شما هم این روزها کلمه‌ی زیبای «مدافعان حرم» را شنیده‌اید. این‌ها دلاورانی هستند که با تمام شجاعت و پاکی جلو کفر ایستاده‌اند و جان می‌دهند تا ثابت کنند که اگر در روز عاشورا بودند با تمام وجود از حرم پاک سالار شهیدان امام حسین (ع) دفاع می‌کردند. همه با هم و با تمام وجود به این دلیرمردان درود می‌فرستیم و افتخار می‌کنیم جوانانی در جمهوری اسلامی ایران پرورش یافته‌اند که بی‌شک امام زمان (عج) به وجودشان افتخار می‌کند.

موفق و پیروز باشید
سردبیر



دو حکایت از سعدی

۱. شاعری پیش رئیس دزدان رفت و شعری برایش گفت. رئیس دزدها خوشش نیامد و دستور داد لباس‌های گرم او را از تن درآورده و از ده بیرونش کنند. شاعر مسکین به سرما همی رفت... سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود، عاجز شد، گفت: این چه مردمانند، سگ را رها کرده اند و سنگ را بسته. رئیس دزدها از غرغه بدید و بشنید و بخندید، گفت: ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامه‌ی خود را می‌خواهم اگر انعام فرمایی. امیدوارتر بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان رئیس دزدان را رحمت بروی آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی و مقداری هم پول به او دادند.

۲. در دام یک صیّاد ضعیف یک ماهی قوی افتاد. طاقت نداشت که آن را [در دام خود] نگه دارد. ماهی دام را از دستش ربود و رفت. صیّادان دیگر افسوس خوردند و او را سرزنش کردند که چنین صیدی در دام تو افتاد ولی نتوانستی نگه داری! گفت: «ای برادران، چه می‌توان کرد؟ [آن ماهی] روزی من نبود اما روزی عمرِ ماهی همچنان باقی مانده بود.»



حکایت از مرزبان‌نامه

یک آسمان عشق



(به نقل از خانم زهرا حسنوند همسر مدافع حرم، شهید امین کریمی چنبلو)

گاهی در خانه با هم ورزش رزمی کار می‌کردیم. نانچیکو را به صورت حرفه‌ای به من یاد داد. تیراندازی با اسلحه شکاری با اهداف روی سنگ، برگ درخت و... هر دومان برای زندگی خیلی ذوق داشتیم. اواخر امین می‌گفت «زهرا خیلی بد است که ما این‌طور هستیم، باید وابستگی ما به هم کم‌تر شود...» انگار که می‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. برای من می‌ترسید. حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. اعتراض کردم که «چرا این‌طور می‌گویی؟ خیلی خوب است که ۲ سال و ۸ ماه از زندگی مشترک ما می‌گذرد و این همه به هم وابسته‌ایم که روزبه‌روز هم بیش‌تر عاشق هم می‌شویم.»

واقعاً علاقه‌ی ما به نسبت ابتدای آشناییمان خیلی بیش‌تر شده بود. گفت «آره، خیلی خوب است اما اتفاق است دیگر. خدایی ناکرده...» گفتم «آهان! اگر من بمیرم برای خودت می‌ترسی؟» گفت «نه، زهرا زبانت را گاز بگیر این چه طرز حرف زدن است؟ اصلاً منظورم این نیست!» از این حرف‌ها خیلی ناراحت می‌شد. گفتم «همه از خدا می‌خواهند که اینقدر با هم خوب باشند!» دیگر چیزی نگفت.

به امین حساسیت بالایی داشتم. بعد از شهادتش یکی از دوستانش به خانه‌ی ما آمد و به من گفت مرا حلال کنید! گفتم چرا؟ گفت واقعیتش یک‌بار چند نفر از رفقا با هم شوخی می‌کردیم. امین هم که پای ثابت شیطنت جمع ما بود. یکی از بچه‌ها روی امین آب ریخت، امین هم چای دستش بود، چای را روی او ریخت. دوستش ادامه داد: «حلالم کنید! من ناخودآگاه به صورتش زدم و چون ناخنم بلند بود، صورتش زخمی شد!» همان لحظه گفت «حالا جواب زخم را چه بدهم؟ همسرم خیلی حساس است. ناچار به همسرم می‌گویم شاخه‌ی درخت خورده و گرنه پدرتان را درمی‌آورد!»

یادم آمد کدام خراشیدگی را می‌گفت. از مأموریت زنجان برمی‌گشت. از خوشحالی دیدنش داشتم می‌خندیدم که با دیدن صورتش، خنده از لب‌هایم رفت و با ناراحتی گفتم «صورتت چه شده؟» گفت «فکر کن شاخه‌ی درخت خورده اینقدر حساس نباش.» گفتم «باشه. چمدانت را بگذار کفش‌هایت را در نیاور. چند لحظه منتظر بمانی آماده می‌شوم برویم داروخانه و برایت پماد

بخیریم تا جای خراش روی

صورتت نماند.» امین که می‌دانست

من خیلی حساسم مقاومت نکرد. گفت «باشه، آماده شو» و با خنده ادامه داد «من هم که اصلاً خسته نیستم!» گفتم «می‌دانم خسته‌ای. خسته نباشی! اما تقصیر خودت است که مراقب خودت نبودی! باید برویم پماد بخیریم.» از آن‌جا که مردها زیاد به این مسائل توجه نمی‌کنند، هر شب خودم پماد را به صورتش می‌زدم و هر روز و شاید هر لحظه جای خراشیدگی را چک می‌کردم و با ناراحتی به او می‌گفتم «پس چرا خوب نشد؟»

اولین بار که از سوریه برگشت به او گفتم «امین، جای خراش صورتت هنوز مانده. من خیلی ناراحتم.» گفت «نگران نباش دفعه‌ی بعد که به سوریه بروم و برگردم جای خراشم خوب می‌شود خیالت راحت.» گفتم «خدا کند زودتر خوب شود. خیلی غصه می‌خورم صورتت را می‌بینم.»

نگفت که قرار است به سوریه برود. اول گفت می‌خواهم به مأموریت اصفهان بروم. مأموریتی که ۱۰ روز و شاید هم ۱۵ روز طول بکشد. غصه‌ام شد. گفتم «تو هیچ‌وقت ۱۰ روز مرا تنها نگذاشته‌ای.

گفت «بین بقیه‌ی خانم‌ها چقدر راحت همسرشان را وقت سفر بدرقه می‌کنند و می‌گویند به سلامت!» گفتم «نمی‌دانم آن‌ها چه



می کنند، شاید همسرشان برایشان مهم نباشد...» گفت «مگر می شود؟»
گفتم «من نمی دانم شاید اصلاً آن ها دوست دارند همسرشان شهید شود...» سریع گفت «تو دوست نداری شوهرت شهید شود؟» گفتم «در این سن و سال دلم نمی خواهد تو شهید شوی. بین امین حاضرم خودم شهید شوم اما تو نه!» گفت «پس چطور است که در دعاهايت دائماً تکرار می کنی یا امام حسین (ع) خودم و خانواده ام فدای تو شویم؟» گفتم «قربان امام حسین (ع) بشوم، خودم فدایش می شوم اما فعلاً بمان. اصلاً این همه کار خیر ریخته! سرپرستی چند یتیم را برعهده بگیر و...»

✓ حس التماس داشتم؛ گفتم «امین تو می دانی من چقدر به تو وابسته ام. تو می دانی نفسم به نفس تو بند است...» گفت «آره می دانم» گفتم «پس چرا برای رفتن اصرار می کنی؟» صدایش آرام تر شده بود، انگار که بخواهد مرا آرام کند. گفت «زهر جان من به سه دلیل می روم. دلیل اولم خود خانم حضرت زینب (س) است. دوست ندارم یک بار دیگر آن جا محاصره شود. ما چطور ادعا کنیم مسلمان و شیعه ایم؟ دوم این که به خاطر شیعیان آن جا، مگر ما ادعای شیعه بودن نداریم؟ شیعه که حد و مرز نمی شناسد. سوم هم این که اگر ما نرویم آن ها به این جا می آیند. زهر! اگر ما نرویم و آن ها به این جا بیایند چه کسی از مملکت ما دفاع می کند؟»

✓ تلاش های امین برای راضی کردن من بود و من آنقدر احساساتی بودم که اصلاً هیچ کدام از دلایل مرا راضی نمی کرد. گفتم «امین هر وقت همه رفتند تو هم برو. الان دلم نمی خواهد بروی.» گفت «زهر! من آن جا مسئولم. می روم و برمی گردم اصلاً خط مقدم نمی روم. کار من خادمی حرم است نه مدافع حرم. نگران نباش.» انگار که مجبور باشم گفتم «باشه ولی تو را به خدا برای خرید سوغات هم از حرم بیرون نرو!»

✓ با وجود تمام تلاش هایم، او به اهدافش اعتقاد و ایمان داشت. امین وابستگی زیادی به زن و زندگی اش داشت اما وابستگی اش به چیزهای دیگر خیلی بیش تر بود. طوری از «خانم زهر!» و «خانم زینب» حرف می زد که سر به سرش می گذاشتم و به او می گفتم «انگار

صد ها سال با آن ها زندگی کردی و در خدمتشان بودی.» به شوخی می گفت «پس چی...»

✓ وقتی از اولین سفر سوریه برگشت ۱۴ شهریور بود. حدود ۱۲:۳۰ بامداد از مهرآباد تماس گرفت که به تهران رسیده است. نگفته بود که چه زمانی برمی گردد. خانه ی مادرم بودم. پدر، مادر و خواهرهایم را از خواب بیدار کردم و به آن ها گفتم امین آمد! همه از خواب بیدار شدند و منتظر امین نشستند. حدود ساعت ۲-۳ امین رسید. تمام این فاصله را دائماً پیامک می دادم و می گفتم «کی می رسی؟» آخرین پیام ها گفتم «امین دیگه خسته شدم ۵ دقیقه دیگر خانه باش! دیگر نمی توانم تحمل کنم.»

✓ آن شب با خودم گفتم «همه چیز تمام شد.» آنقدر بی تاب و بی قرار بودم که فکر می کردم وقتی او را ببینم چه می کنم؟ شاید ساکت می شوم! شاید گریه می کنم! دائماً لحظه ی دیدن امین را با خودم مرور می کردم که اگر بعد ۱۵ روز او را ببینم چه می کنم؟ حال خودم نبودم. آن لحظات قشنگ ترین رؤیای بیداری من بود... امین من، برگشته بود... سالم و سلامت... و حالا همه سختی ها تمام می شد! مطمئناً دیگر قرار نبود لحظه ای از امین جدا شوم... بی او عمری گذشت...

✓ وقتی امین رسید واقعاً امین دیگری را می دیدم! خیلی تغییر کرده بود. قبلاً جذاب و نورانی بود، اما این بار حقیقتاً نورانی تر شده بود. یک لباس سبز تنش بود که خیلی به او می آمد. کمی هم لاغر شده بود. تا همدیگر را دیدیم؛ امین لبخند زد، من هم خندیدم. انگار تپش قلب گرفته بودم. دستم را روی قلبم گذاشتم! امین تمام دارایی من بود. آن لحظه گفتم «آخیش تمام سختی های زندگی ام تمام شد...»

انشاءالله دیگر هیچ وقت از من دور نشوی. اگر بدانی چه کشیده‌ام.» سکوت کرده بود، گویا برنامه‌ی رفتن داشت اما نمی‌دانست با این وضعیت من چگونه بگوید.

نزدیک عصر بود که گفت «به خانه برویم. می‌خواهم وسیله‌هایم را جمع کنم. باید بروم.» جا خوردم. حس کرختی داشتم. گفتم «کجا می‌خواهی بروی؟ بس است دیگر. حداقل به من رحم کن...» تو اوضاع و احوال مرا می‌دانی. قیافه‌ی مرا دیده‌ای؟» خودم حس می‌کردم خُرد شده‌ام. گفتم «می‌دانی من بدون تو نمی‌توانم نفس بکشم. دیگر حرفی از رفتن به سوریه زن. خودت قول داده بودی فقط یکبار بروی...» گفت «زهره من وسط مأموریت آمده‌ام به تو سر بزنم و بروم. دلم برایت تنگ شده بود. باور کن مأموریتم به اتمام برسد آخرین مأموریتم است دیگر نمی‌روم!»

لباس‌هایش را جمع کردم و همین‌طور اشک می‌ریختم. خیلی سرد با او خداحافظی کردم. باید آخرین تلاش‌هایم را می‌کردم، گفتم «به من، به پدر و مادرت رحم کن. تو همه‌ی زندگی منی ببین با چه ذوق و شوقی برایت لباس خریده‌ام...» گفت «می‌روم و برمی‌گردم. قول می‌دهم...» فقط یک روز کنارم بود. روز حرکت از صبح برای سامان‌دهی کارهایش به اداره رفت. حدود ۷-۶ عصر پرواز داشت. ۱۶ شهریور بود. یک روز من به اتمام رسیده بود.

کلی وعده وعید داده بود تا آرام‌ام کند. قول داد وقتی برگشت چند روز به مشهد برویم، اربعین هم کربلا... «آرام باش زهره!» اما نمی‌دانم چرا این بار دائماً منتظر خبر بودم. با اینکه به من قول داده بود جای خطرناکی نیست، اما مدام اخبار مدافعین حرم را بررسی می‌کردم. چند شب خانه‌ی مادرشوهرم مانده بودم. اصلاً آرام و قرار نداشتم. از سفر دوم، ۱۸-۱۷ روز می‌گذشت و تماس‌های امین به ۵-۴ روز یکبار کاهش پیدا کرده بود. دلم آشوب بود...

قرار بود پدر و مادرم برای تاسوعا و عاشورا به شهرستان بروند. دلم نمی‌خواست با آن‌ها بروم به پدرم گفتم «شوهرم قول داده عاشورا برگردد...» بابا گفت «اگر بیاید خودم قول می‌دهم حتی اگر خودم هم نیایم، تو را با اتوبوس یا هواپیما بفرستم» گفتم «اگر بیاید چند ساعت تنها بماند چه؟» مادرم واسطه شد و گفت «قول می‌دهم به محض اینکه خبر بدهد، تو را به تهران می‌رسانیم. حتی قبل از رسیدن او تو را به آن جا می‌رسانیم.» به اعتبار حرف بابا و مامان قبول کردم که بروم.

مراسم تاسوعا به اتمام رسیده بود. شب عاشورا دیگر آرام و قرار نداشتم. داشتم اخبار را تماشا می‌کردم که با پدرم تماس گرفتند. نمی‌دانم چرا با هر صدای زنگ تلفن منتظر خبر بدی بودم. پدرم بدون اینکه چهره‌اش تغییر کند گفت «نه. من شهرستانم» تمام مکالمات بابا همین‌قدر بود اما با گریه و فریاد گفتم «بابا کی با شما تماس گرفت؟» با اینکه اصلاً دلم نمی‌خواست فکری که به ذهنم می‌رسد را قبول کنم اما قلب و دلم می‌گفت که امین شهید شده.

بابا گفت «هیچ کس نبود.» نمی‌دانم به بابا نگفته بودند یا می‌خواست از من پنهان کند که عادی صحبت می‌کرد تا من شک نکنم. واقعاً هم اگر می‌فهمیدم شرایط خیلی بدتر می‌شد مخصوصاً اینکه تا رسیدن به تهران مسیر طولانی را داشتم.

در سایت مدافعین حرم، خبری مبنی بر شهادت دو نفر از سپاه انصار دیده می‌شد. با خودم می‌گفتم آن شجاعت و جسارتی که همسر من داشت مطمئناً اگر قرار بود یک نفر جان خودش را فدا کند، او حتماً امین است. به پدر این حرف‌ها را زدم. بابا می‌گفت «نه دخترم، مگر امین به تو قول نداده بود که به خط مقدم نمی‌رود؟ امین مسئول است شهید نمی‌شود.» به بابا گفتم «این تلفن درباره‌ی شوهر من بود؟» گفت «اسمی از شوهر تو نیاورد...»

شماره تماس را دیدم. شماره‌ی اداره‌ی امین بود! گریه کردم. بابا گفت «در رابطه با کار خودم بود. وقتی کیفم را دزد برد، مدارکی در آن بوده. حالا که مدارک پیدا شده با شماره چک و... شماره تماسم را پیدا کردند و تماس گرفتند. چرا فکر می‌کنی در مورد شوهر تو است؟» حرف‌ها را باور نمی‌کردم... به پدرشوهرم زنگ زدم گفتم دو نفر از سپاه انصار شهید شدند. فکر کنم یکی از آن‌ها امین است. پدر شوهرم هنوز مطمئن نبود. او هم چیزهایی شنیده بود اما امیدوار بود امین زخمی شده باشد. هیچ چیز قشنگ‌تر از این نیست که امین شهید شده و نمرده است. خدا خودش در قرآن وعده داده که شهید زنده است. هنوز هم هر وقت به هر علتی نگران می‌شوم، شب به خواب می‌آید و جوابم را می‌دهد. حتی در بیداری آرام شدنم را مدیون حضور امین هستم! یک شب خواب دیدم آمده و می‌گوید «بعد از ۸۰-۹۰ روز مأموریت آمده‌ام یک سر به خانم بزنم.» گفتم می‌گویند «تو شهید شدی.» گفت «نه، من زنده‌ام. آخر بعضی‌ها زنده می‌مانند و بعضی‌ها می‌میرند.» گفتم «زنده‌ای؟» گفت «آره، من زنده‌ام.» گفتم «پس بگذار خبر آمدنت را من به خانواده‌ها بگویم.» خندید...

موزائیک هویج

(دسری که در ده دقیقه آماده میشه و خیلی مقویه)

- ما یک کیلو هویج لازم داریم
- یک و نیم لیوان شکر
- چهار قاشق نشاسته
- نصف قاشق چایخوری وانیل
- یک قاشق آبلیمو
- کمی زعفران
- دو بسته بیسکویت پتی بور

هویج را با کمی آب می پزیم و پوره می کنیم (من رنده کردم).
نشاسته را در یک لیوان آب سرد حل می کنیم و با شکر به هویج اضافه کرده روی شعله می گذاریم و مرتب هم می زنیم زعفران - آبلیمو و وانیل را اضافه می کنیم، وقتی قوام آمد شعله را خاموش کنید.
یک ردیف بیسکویت ته ظرفی بچینید. از مواد روی آن می ریزیم و روی بیسکویت ها بخش می کنیم. دوباره یک لایه بیسکویت و باز از مواد هویج می ریزیم. چند مرحله این کار را تکرار می کنیم.
روی دسر پودر نارگیل می پاشیم و یک روز در یخچال می گذاریم.
موقع سرو برش می دهیم.



امیدوارم از خوردن آن لذت ببرید.



هرفه‌های نورمانی

گاهی در جبهه‌های دفاع از حق در برابر باطل به تابلونوشته‌ها، سنگر نوشته‌ها و لباس نوشته‌هایی برخورد می‌کردیم که در بردارنده‌ی نوعی طنز و شوخی بود. در این‌جا گوشه‌هایی از این تابلونوشته‌ها را که بیانگر روحیه‌ی رزمندگان سرافراز اسلام در آن شرایط سخت است را با هم می‌خوانیم:

- لبخند بز دل‌آور. چرا اخم!!؟
- لطفاً سر زده وارد نشوید (همسنگران بی‌سنگر) (سنگر نوشته است و خطابش موش‌ها و سایر حیوانات و حشرات موزی هستند که وقت و بی‌وقت در سنگر تردد می‌کردند!)
- مادرم گفته ترکش نباید وارد شکمت شود لطفاً اطاعت کنید.
- مسافر بغداد (روی گلوله‌ی خمپاره‌ای نوشته شده قبل از شلیک)
- معرفت آهنین را حفظ کن و نیا داخل (کلاه و سربند نوشته)
- ورود اکیداً ممنوع حتی شما برادر عزیز (در اوایل میادین مین می‌نوشتند و خالی از طنز نبود).
- ورود ترکش‌های خمپاره به بدن

اینجانب اکیداً ممنوع

- ورود گلوله‌های کوچک‌تر از آرپی‌چی به این‌جا ممنوع (پشت کلاه کاسک نوشته بود)
- ورود هر نوع ترکش به دست و پا و سر و گردن و شکم ممنوع می‌باشد.

طائر در دیوار نوشته‌های دفاع مقدس

- مرگ بر صدام موجی
- لبخندهای شما را خریداریم.
- ورود برادر ترکش به منطقه ممنوع
- لطفاً وارد میدان مین نشوید.
- مرگ بر هزاردام این‌که صدام است.
- مزرعه‌ی نمونه‌ی سیب‌زمینی (تابلو ورودی میادین مین‌گذاری شده)
- مَشک آهنی (تانکر آب نوشته)
- من خندانم قاه قاه قاه (این جمله با خط درشت پشت پیراهن شهید مهدی خندان جمعی گردان عمار لشکر ۲۷ نوشته شده بود)
- مواظب باش ترکش کمپوت نخوری (تابلویی بود جلوی در تدارکات در منطقه)
- نامه رسان صدام (روی گلوله‌ی

- خمپاره نوشته شده قبل از شلیک)
- نزدیک نشوید شخصی است وضو و نماز را باطل می‌کند. (دمپایی نوشته)
- نمی‌تونسی لطفاً مزاحم نشو (لباس نوشته خطاب به گلوله)
- ورود افراد متفرقه (منظور پرنده‌های آهنین توپ و خمپاره) ممنوع
- ورود ترکش از پشت ممنوع، مرد آن باشد که از روبرو بیاید
- نیش زدن انواع عقرب و رتیل ممنوع (چادر نوشته)
- وای به روزی که بسیج بسیج بشه
- لطفاً تک نزنید (روی کفش نوشته شده بود)
- لطفاً خالی نبندید (داخل چادر نوشته شده بود)
- مسافر کش کربلا (لباس نوشته راننده مینی‌بوس در خط)
- ورود اشیاء داغ مخصوصاً ترکش ممنوع (لباس نوشته)
- ورود پایهای متفرقه اکیداً ممنوع (پوتین نوشته پای شهید)
- هر که زجرش بیش، آجرش بیش‌تر.

منبع: از کتاب فرهنگ جبهه جلد دوم (تابلو نوشته‌ها) نوشته سیدمهدی فهیمی

پادشاه به غیر لبغدرها

مرحوم حمید خدمتی از لحاظ شخصیتی فردی نترس و شجاع و در انجام کارها مصمم و پیگیر بود. یکی از خصوصیات دیگر مرحوم حمید شوخ طبع و خنده رو بودن ایشان بود. در فاصله بین عملیات بدر تا والفجر هشت بچه ها برای تجدید قوا به پادگان کرخه اومده بودند و چند روزی لشکر استراحت داشت. یه شوخی بین بچه های بهداری لشکر رایج شده بود و اون این بود. دوتا دستشون رو بدور دهانشون میگرفتن و صدای خروس رو در میآوردن. این شوخی که با صداها و تن های مختلف همراه بود برای هر شنونده ای اول خنده دار و کمی تا قسمتی هم گوش خراش بود. یه روز حمید در حال استراحت بود و بچه ها هم به عادت همیشه مشغول نواختن صدای ناهنجار خروس. حمید خیلی محترمانه به بچه ها گفت. دوستان بذارین کمی استراحت کنم. بچه ها هم انگار نه انگار که حمید با اینهاست. البته دو سه

نفرشون بخاطر اینکه سر بسر حمید بزارن با چشم و ابرو بهم دیگه اشاره میکردن که نه. محل نذارین. حمید هم بلند شد و نشست و گفت باشه پس اگه شب کسی نخوابید اعتراض نکنین که چرا اینجور شده. حمید بلند شد و رفت. یک ساعت بعد در حالی که چند کیسه روی شونش بود برگشت و رفت پشت محوطه بهداری که یه باغچه نسبتا بزرگ بود. رفتم دنبالش گفتم حمیدجان چیکار میکنی. گفت این بچه ها شب میفهمن چیکار میکنم. کیسه ها رو خالی کرد و با تعجب دیدم بر از قوطی های خالی کنسروه. چند تکه طناب باریک آورد و با یک میخ و چکش شروع کرد قوطی ها رو سوراخ کردن و بستن به طناب. سه چهار تا ریشه از قوطی های خالی رو آماده کرده بود و گذاشت یه محلی که کم تر کسی اون ها رو پیدا کنه. گفت. ساعت ۱ شب بیا ببین چه محشری برپا میشه. یه ساعت بعد حمید در حالی که افسار الاغی

دستش بود برگشت. گفتم این رو از کجا پیدا کردی. گفت. از عشایر اطراف پادگان که احشامشون رو میارن داخل پادگان برای خوردن علف. چند تا از بچه های بهداری بعلت هوای خوب توی فضای باز میخواستن که اتفاقا اون هایی که به نصیحت حمید گوش نکرده بودن هم همون جا بودن و به خواب ناز فرو رفته بودن. یه دفعه صدای وحشتناکی بلند شد و همه از خواب بیدار شدن. اون ریشه های قوطی خالی رو حمید بسته بود به دم الاغه و رهانش کرده بود توی محوطه بهداری. خودش هم بدنال الاغ هیش میکرد. صدای ناهنجار قوطی خالی و خنده ی بچه ها قاطی شده بود. حمید هم با صدای بلند می گفت. حالا چی صدای خروس یا این صدا. با پادر میونی چند تا از بچه ها حمید و بقیه صلح کردن و قرار شد موقع استراحت کسی کسی رو اذیت نکنه.

راوی امیر ابراهیمیان



فوتبالیست نابینا

پسر بچه‌ای که سال‌ها طرفدار تیم فوتبال آمریکایی یواس سی بود، با تمرین‌های بسیار توانست در ۲۰ بازی رسمی تیم مورد علاقه‌اش بازی کند و عنوان تنها فوتبالیست نابینای جهان را به خود اختصاص دهد.

جیک اولسون در یک مسابقه‌ی رسمی حاضر شد و گفت: «چشم‌ها و ترسم را با هم از دست دادم»

توت‌فرنگی فضایی

یکی از محققان دانشگاه کلرادو موفق به ساخت دو دستگاه روباتیک شده است که قادر به پرورش انواع محصولات از جمله توت‌فرنگی در فضا است.

به گزارش ایرنا، مطالعات قبلی نشان داد سیب‌زمینی به دلیل میزان کالری و سختی آن، بهترین گزینه برای رشد در زمین‌های سخت از جمله مریخ است.

یکی از محققان دانشگاه کلرادو به نام Heather Hava موفق به طراحی دو دستگاه روباتیک شده است که فضانوردان را در رشد گیاهان مورد نظر در فضا یاری می‌کند. دستگاه اول SmartPot نام دارد و شامل محفظه‌ای است که محیط مورد نظر برای رشد گیاه را آماده می‌کند.

دستگاه دوم AgQ نام دارد و با استفاده از هوش مصنوعی، تمام اطلاعات مربوط به چگونگی رشد گیاه را فراهم می‌کند. این محقق در نظر دارد گیاه توت‌فرنگی را در این دستگاه آزمایش کند. این طرح موفق به دریافت جایزه مسابقه "Eat it" دانشگاه MIT شده است.

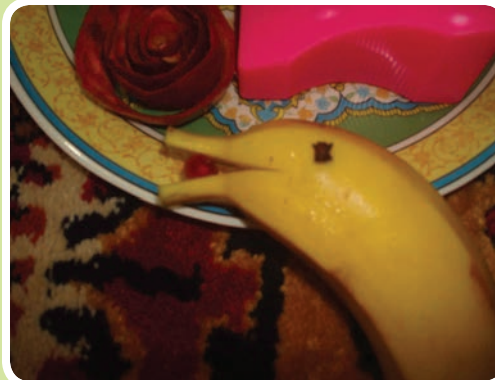
محقق این طرح بر این باور است که رنگ میوه و برگ توت‌فرنگی سبب شادی و افزایش روحیه فضانوردان می‌شود.



موز هزینه‌بخش

مرد آمریکایی با نقاشی و تزئین موزها در آمدی ۱۰۰ هزار دلاری دارد.

ویلسون با کمی ابرو و ریش و سبیل گذاشتن روی موزها و چشم و دهان کشیدن برای آن‌ها در مدت ۱۰ دقیقه موزهایی را درست می‌کند که هر یک به ارزش ۱۰ دلار خریدار دارد. او می‌گوید بعد از این که عکس چند موز تزئین شده را داخل فضای مجازی گذاشتم مخاطب‌ها شروع به سفارش دادن کردند.



اختراعات کودکان

لندن - پس از جشنواره‌ای که ۴۵۰ کودک دبستانی طرح‌های خود را برای اختراعات گوناگون به آن ارائه کردند طرح‌های برخی از آن‌ها به تولید انبوه نیز رسید. در این میان می‌توان به یک پایه‌ی ساده برای بیرون کشیدن چیپس‌های پرینگلز و گوشتی تلفن کشویی برای استفاده معلولان در باجه‌های تلفن اشاره کرد.

دومینیک ویلکاس، مبتکر این جشنواره می‌گوید: جای طرح‌ها و نقاشی‌های خلاقانه کودکان فقط روی یخچال نیست گاهی از آن‌ها می‌توان استفاده‌های علمی بیش‌تری برد.

کتاب داستان واقعی

اردکی در لندن که با نقص مادرزادی پاها به دنیا آمده است در ۱۰ سال گذشته با کمک یکی از حامیان حقوق حیوانات سالهاست که راه می‌رود.

«لورا بکمن» برای این اردک وسیله‌ای ساخته است که مانند یک داریست او را نگه می‌دارد و به کمک چرخ‌های آن می‌تواند راه برود. لورا می‌گوید: مدتی پیش ۱۰ سالگی این اردک را جشن گرفتیم و خوشحالیم که همچنان با ویلچرش راه می‌رود.

داستان این اردک به صورت کتاب کودکان درآمده است.



نمایشگر یکبار مصرف

نمایشگرهای دیجیتال در حال حاضر به مرحله‌ای از پیشرفت رسیده‌اند که بتوان آن‌ها را تا زد یا لوله کرد. اما به نظر می‌رسد گوگل به دنبال ساخت نمایشگرهایی است که بتوان آن‌ها را مانند کاغذ پاره کرد.

بر اساس گزارش گاردین، در درخواست ثبت اختراعی که توسط شرکت گوگل تهیه شده و روز پنجشنبه منتشر شده است، جزئیات نمایشگری توضیح داده شده است که کاربر می‌تواند آن را مثل کاغذ پاره کند و دوباره تکه‌های پاره شده را کنار هم بچسباند و زمانی که تکه‌ها کنار هم چسبیدند، تصویر محتوای نمایش داده شده نیز ترمیم می‌شود!

البته نمایشگرهای یکبار مصرف به احتمال زیاد تا زمانی که هزینه‌های تولید تا حدی قابل توجه کاهش پیدا نکنند، قابل تولید نخواهند بود. اما مهندسان در حال مطالعه روی شیوه‌هایی هستند که می‌توان با کمک آن‌ها پیکسل‌های تصاویر دیجیتال را روی کاغذهای عادی تاباند.

روبات دونده

مهندسان ناسا و دانشگاه «ام‌آی‌تی» آمریکا روباتی را طراحی کردند که می‌تواند به همراه ورزشکاران دو و میدانی حرکت کند تا انگیزه‌ی آن‌ها را افزایش دهد.

به گزارش مهر، نام این روبات دونده Puma's BeatBot است. این روبات جالب می‌تواند در خط دو و میدانی به همراه ورزشکار قرار بگیرد و با هر سرعتی که دونده دوست دارد، حرکت کند.

روبات Puma's BeatBot می‌تواند با سرعت ۴۴/۶ کیلومتر بر ساعت حرکت کند. از ویژگی دیگر این روبات این است که می‌تواند با ۹ حسگری که برای تشخیص طول موج نور در آن تعبیه شده است، مسیر دو و میدانی را در ورزشگاه اسکن کند و کاملاً بین خطوط حرکت کند.

زمانی که چرخ‌های این روبات حرکت می‌کند قادر به اندازه‌گیری سرعت و مسافت است و خود را با سرعتی که از قبل به آن داده شده تنظیم می‌کند.

دوربین‌های Go Pro بر روی قسمت جلو و عقب این روبات طراحی شده‌اند تا فعالیت‌های ورزشکار را ضبط کند و در قسمت جلو آن از لامپ‌های LED استفاده شده است.



مسجد مهربان

استانبول - امام جماعت مسجدی در ترکیه پس از مشاهدی گریه‌هایی که در شب‌های سرد استانبول امکان مرگشان بود آن‌ها را به داخل مسجد راه داد. عزیز محمد که عکس‌های مستندی از مهربانی‌اش با حیوانات در فضای مجازی منتشر کرد حتی هنگام موعظه نیز از رفت‌وآمد گریه‌ها جلوگیری نکرد. گفتنی است عکس‌العمل حامیانه و زیست‌محیطی مسلمانان این مسجد واکنش‌های مثبت پیروان ادیان دیگر را در فضای مجازی برانگیخته است.

جای تازه خواب تازه

اگر در نخستین شب در جای جدید برای به خواب رفتن دچار مشکل شده‌اید، یک بررسی جدید ممکن است توضیح دهد علت این پدیده چیست: یک نیمه از مغز شما بیدارتر از نیمه دیگر باقی می‌ماند! این بررسی شامل ۳۵ نفر می‌شد که چندین شب را در یک آزمایشگاه خواب گذراندند و هم‌زمان پژوهشگران فعالیت مغزی‌شان را با تکنیک‌های پیشرفته تصویربرداری مغز تحت نظر داشتند. نتایج نشان داد که در طول شب اول، در جریان خواب عمیق (خواب با امواج آهسته) نیمکره‌ی چپ مغز فعال‌تر از نیمکره‌ی راست مغز است. به گفته‌ی این پژوهشگران، تفاوتی که در فعالیت دو نیمه‌ی مغز در این بررسی مشاهده شد تاحدودی (نه به آن شدت) شبیه به وضعیتی است که در پستانداران دریایی در هنگام خواب مشاهده می‌شود که هر بار یک نیمه از مغزشان غیرفعال می‌شود. یوکا ساساکی، استادیار در دانشگاه براون و یکی از نویسندگان مقاله‌ی این بررسی گفت: «مغزهای ما مینیاتوری از سیستم مشابه در وال‌ها و دلفین‌ها دارند.»

این بررسی همچنین نشان داد که هرچه تفاوت میان فعالیت مغز در میان دو نیمکره بیش‌تر باشد، به خواب رفتن فرد سخت‌تر می‌شود. به‌علاوه، هنگامی که پژوهشگران صداهای ترکیدن حباب را در کنار هر یک از گوش‌های راست و چپ افراد مورد آزمایش بخش کردند، افراد در هنگامی که صداهای در کنار گوش راستشان نواخته می‌شود (و باعث تحریک نیمکره‌ی چپ مغز می‌شد)، آسان‌تر بیدار می‌شدند.

این پژوهشگران می‌گویند این که یک نیمکره‌ی مغز در خواب «گوش به زنگ» تر از نیمه‌ی دیگر باقی می‌ماند ممکن است یک راهبرد برای بقا در هنگامی باشد که انسان‌ها در محیطی جدید قرار می‌گیرند (نیمکره‌ی چپ به‌صورت یک «نگهبان شب» عمل می‌کند که فرد خوابیده را در صورت بروز خطری بیدار می‌کند).

این پژوهشگران قصد دارند که بررسی‌های بیش‌تری برای درک بهتر این پدیده که به‌عنوان «اثر شب نخست» شناخته می‌شود، انجام دهند، از جمله این که آیا ممکن است راهبردهایی وجود داشته باشد تا با خاموش کردن این نگهبان شب به افراد برای خوابیدن در محیط‌های جدید کمک کرد یا نه.

باز هم از دنیای روبات‌ها

گروهی از محققین اسپانیای با بکارگیری فناوری لیزر موفق به ساخت بزرگ‌ترین روبات صنعتی جهان شدند. این روبات که از آن به عنوان ابر روبات هم یاد می‌شود می‌تواند به دلیل دقت فوق‌العاده‌ی خود تغییرات بزرگی را در تولیدات کارخانجات رقم زند و نسل جدیدی از محصولات را برای انسان به ارمغان بیاورد.

این روبات ۲۰ متر طول دارد و عرض آن ۶ متر و دارای ارتفاع ۵ متر است. ضمن این که توسط چند رایانه هدایت می‌شود.

بکارگیری فناوری لیزر در این روبات باعث شده که در عملکرد این روبات، سطح بالایی از دقت دیده شود. به گفته‌ی محققین تغییر دما می‌تواند بر روی دقت روبات‌های صنعتی تأثیر بگذارد و آن‌ها را در محاسبات با اشتباه روبه‌رو کند اما فناوری موجود در بزرگ‌ترین روبات جهان او را از این خطا دور می‌کند. این در حالی است که ضریب اشتباه در روبات‌های بزرگ بیش‌تر است.

به گفته‌ی محققین اسپانیایی ضریب اشتباه این روبات منفی ۴ میلی‌متر در قطعات ۱۰۰ متری است. از این روبات می‌توان در قسمت‌های مختلف صنعت بهره برد.





پروانه‌های فوق هوشمند

«پروانه‌های شهریار» را تنها نمی‌توان حشراتی زیبا و ساده توصیف کرد، این پروانه‌ها گنجینه‌ای از شگفتی‌های زیستی هستند که کشف جدید نیز به شدت شگفتی‌های آن‌ها افزوده است.

براساس گزارش ساینس دیلی، دانشمندان دانشگاه واشنگتن به تازگی توانسته‌اند راز قطب‌نمای درونی این پروانه‌ها را آشکار سازند، و این که چطور این حشرات کوچک می‌توانند هزاران کیلومتر مسافت را پرواز کرده و بدون این که مسیر را گم کنند، از آمریکا به کانادا و مکزیک بروند. به گفته‌ی دانشمندان، ساختار قطب‌نما مانند، به این حشرات در مسیریابی کمک می‌کند. پروانه‌های شهریار تنها حشراتی در جهان هستند که سالانه چنین مسافت طولانی را پرواز کرده و از کشوری به کشور دیگر مهاجرت می‌کنند.

نورون‌های آزیموث در چشم این حشرات موقعیت خورشید را دنبال می‌کنند، اما برای اینکه بتوان با کمک خورشید مسیریابی کرد، حشرات باید بدانند که در چه زمانی از روز پرواز می‌کنند، صبح (خورشید در سمت شرق قرار دارد) یا عصر (خورشید در سمت غرب قرار دارد).

محققان دریافته‌اند پروانه‌ها این دو قابلیت را در شاخک‌هایشان متمرکز کرده‌اند و از نورون‌هایی درون شاخک‌هایشان برخوردارند که عملکردی مانند ساعت دارد. اما آنچه تاکنون مشخص نبود، نحوه‌ی ارتباط میان ساعت و قطب‌نمای خورشیدی بوده است. از این‌رو دانشمندان تصمیم گرفتند مکانیزم کنترلی پروانه‌ها را مدلسازی کنند تا دریابند با کمک آن می‌توان پروانه‌ها را به سوی جنوب غرب هدایت کرد یا خیر. در این مدل چگونگی ارسال اطلاعات از سوی شاخک‌ها و چشم‌ها به سوی مغز پروانه مورد بررسی قرار گرفت تا مکانیزم کنترل کننده‌ی مغزی پروانه‌ها شناسایی شود. پس از محاسبه‌ی فعالیت‌های نورونی درون شاخک و چشم پروانه‌ها، دانشمندان تعداد نورون‌هایی که با یکدیگر در ارتباط بودند را به مدل ساده‌سازی شده‌ی تعمیم دادند. پس از آن معادله‌ای ایجاد کردند که درستی درجه‌ی پرواز پروانه‌ها و یا نیاز به چرخش به سمت چپ یا راست برای رسیدن به جنوب غرب را مشخص کرد. با استفاده از این مدل دانشمندان توانستند رفتار پروانه‌ها را بررسی کنند.

براساس این مدل، تعادل میان مکانیزم‌های عصبی می‌تواند به مغز پروانه‌ها در رمزگشایی از جهت درست کمک کند. همچنین طی دوره‌های تصحیح جهت، پروانه‌ها سریع‌ترین راه برای بازگشتن به مسیر اصلی را انتخاب نمی‌کنند. این پروانه‌ها در میدان دید خود از محدوده‌ای به نام نقطه‌ی جداسازی برخوردارند که موقعیت آن نسبت به ساعت روز تغییر می‌کند و پروانه‌ها در مسیر اصلاح جهت خود هرگز از این نقطه عبور نمی‌کنند. به این شکل اگر باد باعث شود پروانه‌ای از مسیرش خارج شود، از جهت‌هایی به مسیر باز خواهد گشت که برای حرکت در آن‌ها به عبور از روی نقطه جداسازی نیازی نباشد.

براساس داده‌های به‌دست آمده دانشمندان توانستند قطب‌نمای درونی پروانه‌ها را که از آن برای جهت‌یابی استفاده می‌کنند، بازسازی کنند. محققان امیدوارند بتوانند با استفاده از این داده‌ها پروانه‌ی شهریار روباتیکی بسازند که از توانایی دنبال کردن مهاجرت این پروانه‌ها برخوردار باشد.

واقعاً که از شگفتی‌های جهان هستی می‌توان به عظمت خالق بی‌همتا پی برد.

روزهای سخت اسارت

در آسایشگاه، برای زمستان و تابستان، فقط دو تخته پتو داشتیم. ماهیانه یک قالب صابون و هر دو نفر، یک قوطی کوچک پودر رختشویی سهمیه داشتیم. تابستان‌ها پتوها را می‌شستیم و برای شستن لباس‌ها، از تشک پلاستیکی صد تکه و وصله‌داری استفاده می‌کردیم. لباس‌ها را برای خشک شدن روی درخت‌ها یا سیم‌های خاردار پهن می‌کردیم و اگر کسی فراموش می‌کرد لباس‌ها را بردارد، بعضی‌ها لباس‌های جامانده را روی سیم‌های خاردار می‌کشیدند تا پاره شود. چراغ‌های مهتابی آسایشگاه، تا صبح

روشن بود. صبح، با صدای قرآن که از رادیو پخش می‌شد، بیدار می‌شدیم. داخل آسایشگاه، یک دستشویی کوچک برای موارد ضروری ساخته بودیم؛ البته به دور از چشم بعضی‌ها که اگر آن را کشف می‌کردند، کتک جانانه‌ای به بچه‌ها می‌زدند، کف آسایشگاه، سیمانی بود و برای خوابیدن، پتوها را پهن می‌کردیم روی زمین. بعضی‌ها هم با رفتن یواشکی به آشپزخانه مقداری گونی آورده بودند که به پتوها می‌دوختند و روی زمین پهن می‌کردند. از متکا و تشک هم - به غیر از چند تخته - خبری نبود. بیش‌تر، از لباس‌ها به‌عنوان متکا استفاده می‌کردیم. دمپایی و کفشی که می‌دادند، به پای بچه‌ها، یا

کوچک بود، یا بزرگ و خیلی زود از بین می‌رفت. کنار آشپزخانه، یک زندان درست کرده بودند و برای آزار بیش‌تر زندانی‌ها، دود بخار آشپزخانه را به درون زندان هدایت می‌کردند. البته بچه‌ها هوای زندانی‌ها را داشتند و به آن‌ها غذا و اطلاعات می‌رساندند که عراقی‌ها به این قضیه پی بردند. یکی از نگهبان‌ها دنبال کسی بود که به زندانی‌ها کمک می‌کرد. به‌همین خاطر، یکی از سربازها داخل صندوقی که با آن گوشت به آشپزخانه می‌بردند، پنهان شده بود که محل اختفایش لو رفت و بچه‌ها بلافاصله رفتند روی صندوق نشستند. سرباز بخت برگشته که داشت

آن روزها



خفه می‌شد، هرچه زده بود به در و دیوار صندوق، گوش کسی بدهکار نبود، تا اینکه بعد از بی‌حال شدنش، نظافتچی آشپزخانه رفته بود و در صندوق را باز کرده بود.

راوی: آزاده مرتضی امیران

عراقی‌ها اصرار زیادی داشتند که ما را برای مصاحبه تلویزیونی راغب کنند. هربار که به سراغم می‌آمدند به بهانه‌ای سعی داشتند راضی‌ام کنند تا مصاحبه کنم. می‌گفتند اگر مصاحبه کنی، خانواده‌ات از وجود شما مطلع می‌شود. می‌دانستم اگر حاضر به مصاحبه شوم، حتماً از من خواهند خواست که به مملکت‌م و مسئولان بد بگویم. از این‌رو از این کار سرباز زدم. فردای آن روز، دوباره مرا به اتاق ژنرالی بردند. او نیز اصرار داشت که مصاحبه بکنم. ولی باز با جواب منفی مواجه شد.

پس از چند ماه وقتی به اردوگاه رفتم، تازه فهمیدم که علت اصرار بیش از حد آن‌ها برای انجام دادن مصاحبه چه بوده است. آن‌ها به مردم عراق اعلام کرده بودند، هواپیمایی که در نزدیکی بغداد موفق به سرنگونی‌اش شده‌اند، خلبانانش اسیر شده‌اند و به زودی در تلویزیون با آن‌ها مصاحبه می‌شود. اما وقتی با مقاومت ما مواجه شوند، دست از پا درازتر نمی‌دانستند چه کار بکنند. ولی همچنان بر خواسته خودشان پافشاری می‌کردند. روز بعد، همان تیمسار عراقی، جلو سلول آمد و گفت: - ابوالقاسم! این سلول مثل یک ایران

هست، اگر مصاحبه نکنی آنقدر اینجا می‌مانی تا بیوسی! غیرتم اجازه نمی‌داد که مصاحبه کنم، زیرا دو روز پس از اسارت‌م بود که احساس کردم سرباز عراقی که برایم غذا می‌آورد، آدم خوبی است. چون عربی بلد نبودم، چیزهایی می‌گفت که از لحن صدایش می‌فهمیدم نباید، ناسزا و یا حرف‌های بدی باشد. چهره مهربانی داشت و در لابه‌لای حرف‌هایش تنها متوجه شدم که می‌گفت: «سید خمینی» و با احترام خاصی از امام(ره) یاد می‌کرد. روزی که مرا برای استحمام برده بود، تا من رفتم که حمام کنم، او مشغول نماز شد. اهل سنت بود. پس از اینکه نمازش تمام شد، گفت:

- از اینکه اسیر شده‌ای ناراحت نباش! در جوابش گفتم: - ناراحت نیستم! چرا که قرآن می‌فرماید: «من یخرج من بینه مهاجرا الی الله ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله وکان الله غفورا رحیماً» (سوره نساء/ ۱۰۰ ترجمه: هرگاه کسی از خانه ی خودش برای هجرت به سوی خدا و رسولش بیرون آید و در سفر، مرگ وی فرا رسد، اجر و ثواب او بر خداست و خدا پیوسته بر خلق آمرزنده و مهربان است).

تا این آیه را تلاوت کردم، خیلی خوشش آمد، معلوم بود که از شادی در پوست خود نمی‌گنجد، از همان موقع به بعد زیاد به من رسیدگی می‌کرد. روز بعد، وقتی برایم صبحانه آورد، روزنامه ای را که در آن، خبر سقوط

هواپیمای ما همراه با تصویر لاشه آن درج شده بود، قاچاقی زیر سینی صبحانه گذاشته بود و برایم آورد. عکس، صحنه ای را نشان می‌داد که تعدادی زن در حال پختن نان در تنور بودند و آن طرف تر تعدادی بر اثر ترکش هواپیما صدمه دیده بودند. البته اسمی از ما آنجا برده نشده بود.

این عکس و خبر مرا مطمئن کرد که با توجه به موقعیت هواپیما سقوط هواپیما و زمان آن، مسئولان ایرانی پی خواهند برد که هواپیمای ما بوده و به خانواده‌هایمان خبر خواهند داد.

این مورد نیز یکی از عنایات الهی بود که مرا در نپذیرفتن مصاحبه محکم تر می‌کرد. چرا که اگر این طور نبود، ممکن بود احساسات و عواطف بر من غلبه می‌کرد و برای اینکه خانواده ام را از نگرانی بیرون بیاورم، به مصاحبه راضی می‌شدم. خدا را به پاس این عنایت بی نظیرش شکر کردم که همان دعای مرا که از او خواستم: (خدایا اول آبرویم را حفظ کن و سپس بدنم را) به اجابت رسانده بود.

بعدها فهمیدم که همان موقع رادیو عراق اعلام کرده بود که هواپیمایی را در حوالی بغداد سرنگون کرده ایم و دو تن خلبانان آن را به اسارت گرفته ایم. همان زمان خواهر یکی از همکاران صدای رادیو را ضبط کرده و نوارش را برای خانواده‌ام فرستاده بود و آنها از اسارت من مطلع شده بودند.

بخشی از خاطرات خلبان آزاده سرهنگ ابوالقاسم عبیری

امام محمد باقر (ع) فرمود:
در نزد خداوند چیزی بهتر از آن نیست که بنده حاجات و خواسته‌های
خود را از پیشگاه او درخواست کند.
(بحار الانوار)

تا به حال شده که چیزی را با تمام وجود بخواهی و نتوانی آن را به دست بیاوری؟ حرص
می‌خوری و کاری از دست بر نمی‌آید، به هر دری می‌زنی راهی پیدا نمی‌کنی. عصبی
می‌شوی و در به در دنبال راهی برای رسیدن به آن می‌گردی.
من، زمانی که محصل دوره‌ی ابتدایی بودم، روزی به این وضعیت دچار شدم. ابراهیم آقا،
بقال سر کوچه‌مان که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در مغازه‌اش می‌فروخت، یک توپ
فوتبال چهل تکه‌ی خوشگل برای فروش آورده بود. با قیمت خیلی مناسب که البته برای من
که یک ریال پول توی جیبم نداشتم چندان هم مناسب نبود!
با دیدن توپ، یک دل نه صد دل عاشقش شدم. نوجوان بودم و عشق توپ و فوتبال از
خود بی خودم کرده بود.

جرات این که به پدرم بگویم توپ را برایم بخرد نداشتم. بنده‌ی خدا کارگر
کارخانه‌ای بود و می‌دانستم که پول پای این چیزها نمی‌دهد.
تصور این که امروز و فردا یک بچه پولداری از راه برسد و
توپ زیبای مرا از ابراهیم آقا بخرد مرا بی‌تاب می‌کرد.
همان روز اول رفتم سراغ ابراهیم آقا و توی فرصتی که
سرش خلوت شد سر صحبت را با او باز کردم و گفتم که
من خواهان و خریدار این توپ هستم.

بنده‌ی خدا پیرمرد مهربانی بود. کلاهش را
که زمستان و تابستان توی کله‌ی بی‌مویش جا
خوش کرده بود کمی روی سرش جابه‌جا کرد
و گفت: «پسر جان! با حلوا حلوا کردن که دهان
آدمیزاد شیرین نمی‌شود! خب خواهان
و خریدار هستی برو از پدرت پول
بگیر و بیا و بخر. من که این توپ
را برای تماشا نیاورده‌ام. آورده‌ام که



عصاکش مرد بینا

بفروشم!»

گفتم: «راستش را بخواهید من عاشق این توپ شده‌ام، اما فقط یک مشکل کوچک دارم.»

چه مشکلی؟

این که پول این توپ را هنوز جور نکرده‌ام!

ابراهیم آقا خنده‌اش گرفت. آنقدر که نزدیک بود دندان‌های مصنوعی‌اش از دهانش بیرون بیافتد! گفت: «ای آقای نوجوان! این که خودش هزار تا مشکل است! من که نمی‌توانم این توپ را مجانی به تو بدهم! می‌دانی که اهل نسیه‌فروشی هم نیستم که بگویم ببری و خردخرد پولش را بدهی!»

گفتم: «نسیه یعنی چی ابراهیم آقا! من هر طور که شده پول این توپ را جور می‌کنم و آن را نقد از شما می‌خرم. فقط... فقط یک خواهش کوچولو از شما دارم!»

چه خواهشی؟!

شما زحمت بکشید این توپ را دم‌دست نگذارید که هر کسی از راه می‌رسد چشمش به آن بیافتد و خدای ناکرده آن را بخرد!

می‌گوی چکار کنم؟

هیچی! فقط دو سه روزی توپ را آن پشت‌ها قایم کنید تا من پول آن را جور کنم و بیایم بخرمش! یا مثلاً پارچه‌ای چیزی رویش بکشید که دیده نشود!

ای آقا! باشد. قبول است. به خاطر تو که پسر خوبی هستی تا دو سه روز سعی می‌کنم آن را نفروشم.

قول و قرارها را که با ابراهیم آقا گذاشتم صاف رفتم سراغ مادرم. نشستم زیر پایش و راضی‌اش کردم که با پدرم صحبت کند

بلکه راضی شد پول توپ نازنینم را بدهد. مادرم رفت و با پیامی کوبنده از طرف پدرم برگشت:

ندارم... ندارم... ندارم! پول که علف خرس نیست! از صبح تا شب جان می‌کنم بدهم تو توپ بخری؟ یک دهم حقوق یک ماهه‌ام را بدهم به توپ فوتبال؟ حالا بچه فوتبال بازی نکند می‌میرد؟ عمراً من چنین پول زوری را بدهم!

و بعد کلی به کسی که فوتبال و توپ فوتبال را اختراع کرده بود بد و بیراه گفت. این پیام را هر بچه‌ای عاشق فوتبالی می‌شنید کامل از خرید توپ قطع امید می‌کرد. اما من هنوز ته دلم امید به خریدن توپ داشتم.

حمید از دوستان صمیمی‌ام بود. ماجرای توپ و بی‌پولی‌ام را که شنید پوزخندی زد و گفت: «با این چیزهایی که تعریف کردی فقط یک راه داری و آن گدایی است!»

گدایی؟ برو به شوهر عمه‌ات بگو گدایی کند! مگر من گدایی بلدم؟!

جدی گفتم! اگر این همه عاشق آن توپ زبان بسته شده‌ای برو گدایی کن و پولش را دریاور!

نمی‌دانستم شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. اما وقتی که حرفش را ادامه داد فهمیدم که جدی می‌گوید.

البته که شغل گدایی به این راحتی نیست که دوره ندیده بروی و واسه خودت گدایی کنی! ولی خب، این هم راهی دارد. تو «موشه دایان» را می‌شناسی؟!

چه ربطی دارد؟ ما را از توپ فوتبال کشیدی به موشه دایان؟ بله! او وزیر خارجی‌ی اسرائیل است! همان که یک چشمش کور است و به یک چشمش

چشم‌بند می‌بندد!

نه بابا! آن موشه دایان نه، همین پیرمردی که گاهی توی محله‌ی ما هم می‌آید و گدایی می‌کند و مثل موشه دایان به یک چشمش چشم‌بند می‌بندد و مردم به خاطر همین اسمش را گذاشته‌اند موشه دایان چون که شبیه اوست!

با تعجب چشم به دهان حمید دوخته بودم. گفتم: «خب، حالا این توپ عزیز من چه ربطی به موشه دایان دارد؟!»

ربط دارد. تو می‌توانی چند روزی عصاکش موشه دایان خودمان شوی و همراه او بروی گدایی. دو روزه پول توپ را جور می‌کنی و بعد خلاصی!

فکر عجیبی بود. مانده بودم سر دو راهی! ممکن بود سر جور کردن پول خرید توپ، آبرویم هم برود. گفتم: «نه! هرگز! آبرو توی محله برایم نمی‌ماند!»

بابا! موشه دایان که توی محله‌ی ما گدایی نمی‌کند. کسب و کارش چند تا محله آن طرف‌تر است! او که نمی‌آید توی محله‌ای که زندگی می‌کند گدایی کند! دو روز عصاکش باشی و دستش را بگیر و این طرف و آن طرف بیرش و پولت را بگیر.

بیچاره چشمش نمی‌بیند. این جوری هم کمک او می‌شود و هم تو به پولت می‌رسی! مردم هم وقتی تو و او را با هم ببینند خیال می‌کنند پدر و پسر هستی و بیش‌تر کمک می‌کنند!

فکر عجیبی بود! یک شب مهلت گرفتم که در موردش فکر کنم. آن شب تا صبح خواب گدایی دیدم. صبح به عشق توپ فوتبال نازنینم تصمیمم را گرفتم و صاف

رفتم جلو خانه‌ی حمید.

– قبول است. من این کار را می‌کنم.

رفتیم جلو خانه‌ی موشه دایان. یک خانه‌ی قدیمی و کهنه که بیش‌تر شبیه خانه‌ی جادوگرها بود. آنقدر منتظر ماندیم که موشه دایان از خانه‌اش بیرون آمد.

لباس‌های پاره‌پاره و صورت پر مو و چشم‌بند. پلک یک چشم دیگرش هم تاب خورده بود و حالت وحشتناکی داشت. رفتیم جلو و با ترس و لرز سلام دادیم. موشه دایان ناگهان به طرف صدا برگشت. حمید جلو رفت و دهانش را نزدیک گوش او برد و گفت:

– این دوست من حاضر شده عصاکش

تو بشود. با هم گدایی کنید و آخرش

هرچی درآوردید نصف به نصف!

موشه دایان اخم‌هایش را درهم کرد.

لب‌های کلفت و سیاهش را ورچید و با صدایی که انگار شبیه اره کردن یک چوب محکم بود گفت: «واسه من تعیین تکلیف نکن. تو همانی نیستی که من چند روز پیش گفتم عصاکش من شوی؟»

– چرا! همان هستیم، اما من نمی‌توانم

گدایی کنم. دوستم را آورده‌ام!

– نصف به نصف نه! سه برابر من، یک برابر دوست! تازه باید بدانم ناله و زاری بلد است یا نه؟!

گفتم: «منظورت همان علیم و ذلیم؟!»

– نه! این را که من می‌گویم. تو باید

قیافه‌ی زار و نزار به خودت بگیر و ناله کنی که دل مردم به رحم بیاید و پول بیش‌تری بدهند. اگر می‌توانی از همین امروز همراهم بیا برویم.

همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و من

لحظه‌ای به خود آمدم که گوشه‌ای از

دست موشه دایان گدا را گرفته بودم و او با

تمام نیرو ناله می‌کرد...

عصر، خسته و کوفته به محله برگشتیم، از خودم بدم می‌آمد. دست موشه دایان را گرفتم و او را به گوشه‌ی خلوتی بردم که درآدمان را تقسیم کنیم. با همه‌ی خستگی خوشحال بودم که به توپ نازنینم نزدیک شده‌ام.

پول خرده‌ها را ریختم روی زمین و شروع به تقسیم کردم. وسط کار ناگهان موشه دایان با پنجه‌های زمخت و بزرگش مچم را محکم گرفت و با صدای بلندی فریاد زد:

– خیال کردی با دسته‌ی کورها طرفی؟

قرارمان چهار سهم به یک سهم بود! داری چکار می‌کنی؟

– وحشت سر تا پای وجودم را گرفت،

من که داشتم پول خرده‌ها را سه سهم به یک سهم تقسیم می‌کردم. پس موشه دایان چه جوری دیده بود؟

با هر زحمتی که بود دستم را از دستش خلاص کردم و گفتم: «قرارمان سه سهم به یک سهم بود نه چهار به یک!»

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. موشه دایان چشم‌بندش را از چشم برداشت و آن را به سویی انداخت و با کف دست پلک چشم دیگرش را صاف کرد و گفت: «هالو گیر آوردی؟ من از تو بیناترم! کورگیر آوردی؟ اصلاً تمام سهم مال من است. تو تمام مسیر را به جای گریه و ناله می‌خندیدی! من را خر فرض کردی؟! من تمام حواسم به تو بود و می‌دیدم که زیر لب نیش‌ت باز بود!»

از شدت تعجب داشتم شاخ

درمی‌آوردم! او سالم بود و خودش را به عیلی و ذیلی زده بود.

خواستم سهم پولم را بردارم و فرار کنم که موشه دایان متوجه شد. مشت‌هایمان

درهم پیچیده شد و ناگهان تمام پول خرده‌ها

این طرف و آن طرف پخش شد.

موشه دایان مثل اسب شیهه می‌کشید و چهار دست و پا روی زمین افتاده بود. یکی‌یکی با حرص و ولع پول خرده‌ها را از روی زمین جمع می‌کرد و داخل جیبش می‌ریخت و فریاد می‌زد که آی مردم این بچه دارد پول‌هایم را بالا می‌کشد.

از ترس این که مبادا مردم جمع شوند و آبرویم برود فرار را بر قرار ترجیح دادم...

غروب که خسته و کوفته و ناراحت به خانه برگشتم انگار تمام آن حوادث را در خواب دیده بودم!

مادرم که حال و روزم را دید به سراغم آمد:

– چی شده مادرا! چرا این قدر آشفته‌ای؟! انگاری خرس بهت حمله کرده!

خواستم بگویم بدتر از خرس بهم حمله کرده اما ترسیدم ماجرا را بفهمد و حسابی شرم‌منده شوم.

مادرم با مهربانی دستی به سر و گوشم کشید و گفت:

– طفلک بچه‌ام از ناراحتی تب کرده...

و بعد رفت از سر طاقچه یک اسکناس تا نشده را آورد و گذاشت جلویم و گفت:

«بگیر! پدرت برایت گذاشته. گفت امروز پاداش گرفته. دلش مانده بود پیش تو.

گفت تمام دیشب خواب تو را دیده و امروز که رفته سر کار پاداش گرفته. می‌گوید حتماً کار خدا بوده که پول خرید تو را بدهد...»

مادرم داشت حرف می‌زد و من مثل

آدمی بودم که خواب شیرینی ببیند و نخواهد از خواب بیدار شود...



رفت آن مرد

«شهید سیدمصطفی موسوی» روز پنج‌شنبه ۱۸ آبان ۱۳۷۴ در کوی زاهدی شهرک ولیعصر (عج) در جنوب تهران به دنیا آمد و در پنج‌شنبه ۲۱ آبان‌ماه ۱۳۹۴ و تنها ۳ روز پس از سالروز تولدش در سوریه به شهادت رسید. نوجوانی که خیلی زود راه و هدف خود را پیدا کرد و داوطلبانه به سوریه رفت و در دفاع از حریم اهل بیت (ع) به شهادت رسید.

سیدمحمد موسوی از فرزند شهیدش می‌گوید:

■ شهریور سال گذشته در رشته‌ی مکانیک دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران غرب قبول شد. البته رشته‌ی فیزیک مهندسی دانشگاه دولتی دامغان هم قبول شده بود و ثبت‌نام هم کرده بود و اما برای این که بتواند سوریه برود، مکانیک تهران را ثبت‌نام کرد و مرخصی تحصیلی گرفت.

■ تنها پسر مصطفی بود. واقعاً نشدنی بود که برود؛ به‌خاطر سن و سال کم هم از طرف دانشگاه به او نامه نمی‌دادند و هم اعزامش مشکل بود، اما او بالاخره رضایت همه را گرفت. به مصطفی گفتم؛ برو دانشگاه و درس را ادامه بده ... می‌گفت؛ «پدر! همیشه عاشورا نیست. شاید من عوض شدم و این روحیه و انگیزه را از دست بدهم...»

■ با اصرار و پافشاری تمام‌نشدنی‌اش در نهایت رضایت دادم و به مادرش گفتم: «مگر مصطفی از علی‌اصغر (ع) و علی‌اکبر (ع) امام حسین (ع) مهم‌تر است، من آن همه مدت در جبهه بودم ولی هیچ اتفاقی برایم نیفتاد، راضی به رضای خدا باش و توکل کن.» و در نهایت من هم با این آرام شدم.

■ عضو بسیج بود و در مسجد باب‌الحوائج محله‌مان فعال بود. مصطفی علاقه شدیدی به شهید بابایی داشت و بیش‌تر از همه عاشق مولا و رهبرش امام خامنه‌ای بود. تابستان‌ها که سرکار می‌رفت. به ظاهرش بسیار رسیدگی می‌کرد که همیشه مرتب باشد. حتی وسایل اتاقش هم همیشه مرتب و منظم بود. هم‌زمانش در سوریه هم تعریف کردند در آن‌جا هم بسیار منظم بوده است.

■ مادر مصطفی در دوران شیرخوارگی او همیشه با وضو بود. حتماً مصطفی هرچه دارد از همسرش دارد و من هم مدیون او هستم. این که من سعی در رزق حلال داشته‌ام درست، اما تربیت و رشد و نمو فکری و فرهنگی مصطفی را مدیون زحمات بی‌دریغ مادر شهید می‌دانم.

■ از وقتی به مجموعه‌ی هواپرد برای آموزش و تمرین می‌رفت. زمزمه‌های سوریه رفتن هم از جمع بچه‌های همان‌جا شروع شد. هیچ‌گاه از کارهایی که انجام می‌داد حرفی نمی‌زد. من خیلی حرف‌هایش را در مورد سوریه رفتن، جدی نمی‌گرفتم و فکر نمی‌کردم که برود. من به شدت به مصطفی وابسته بودم و او این را می‌دانست.

■ دیدم مصطفی راه خودش را پیدا کرده است، عاشق شده و نمی‌توانم جلوی هدفش را بگیرم. رضایت دادم که او به آرزویش برسد.

شاه بد دهن

در مورد رضاخان و حکومت پهلوی چیزهای زیادی شنیده‌اید. شاید یکی از خصوصیات بسیار زشت این شاه خودکامه، بد دهنی او باشد. در این شماره در این باره می‌خوانیم: حکومت رضاشاه که در واقع در میان آشفتگی‌های سیاسی دوران انقلاب مشروطه سر بر آورد، با حمایت انگلیسی‌ها و اطرافیان وی شکل گرفت. رضاشاه نیز گرچه مانند بسیاری از پادشاهان دیکتاتور از ویژگی‌های یک پادشاه مستبد برخوردار بود، اما گاه رفتارهایی عجیب و زشت داشت. از جمله‌ی این رفتارها می‌توان به هتاک‌ی کردن و دشنام دادن به آشنا و بیگانه اشاره کرد.

رضاشاه با کمک و حمایت انگلیس و اشخاصی چون «آیرونساید» به حکومت رسید. هدف اصلی انگلیسی از به قدرت رساندن رضاشاه، در واقع رسیدن به منافع خود در ایران بود. همانطور که آیرونساید به این موضوع اشاره کرده: «یک دیکتاتور نظامی می‌تواند مشکلات ایران را حل کند و ما امکان پیدا می‌کنیم بی‌هیچ دردسری قوایمان را از ایران بیرون ببریم»^۱.

رضاشاه از همان دوران حکومتداری فردی سرکش و مستبد بود. البته برخی از رفتارهای وی ریشه در دوران کودکی او داشت. اولین شاه خاندان پهلوی علاوه بر روحیه‌ی خودمحوری، گاهی دست به رفتارهایی می‌زد که در بسیاری از موارد بسیار سطحی به نظر می‌رسید که می‌توان به سوءظن، فحاشی و بدرفتاری وی با اطرافیان اشاره کرد.

رضاشاه به شدت نسبت به اطرافیان خود به خصوص کسانی که نقش مهمی در به قدرت رسیدن وی داشتند، بدبین بود. این نوع سوءظن که خود را به شکل رفتارهای تند و سختگیرانه نشان می‌داد، باعث شد تا بسیاری از دوستان و حامیان وی از قدرت برکنار و یا توسط وی کشته و شکنجه گردند. رفتار خصمانه رضاشاه در حدی بود که گفته می‌شد برخی از وزرا و نزدیکان وی مانند علی‌اکبر داور وزیر عدلیه از ترس شاه و اقدامات او خودکشی کردند.

رضاشاه در بد دهانی و حتی کتک زدن مردم و شخصیت‌ها هیچ‌گونه ترس و یا احساس شرمی نداشت. یکی از این نمونه رفتارهای زشت را می‌توان در واکنش او نسبت به اعتراض «شیخ محمدتقی بافقی» دید.

داستان از این قرار است که با طرح کشف حجاب (که دستور داده شد زن‌ها حجاب بردارند) اعضای خانواده‌ی رضاخان از جمله، همسرش (مادر محمدرضا) در حرم حضرت معصومه (س) به صورت بدحجاب حاضر می‌شوند.



این موضوع مورد اعتراض شیخ ناظم،

شاگرد شیخ بافقی و از واعظین حرم قرار می‌گیرد. اما همسر شاه و اطرافیانش به آن بی‌اعتنایی می‌کنند. سرانجام با اعتراضات و برخورد قاطعانه شیخ بافقی، همسر شاه به همراه ندیمه‌هایش از غرفه بیرون رفته و با تلفن ماجر را به گوش شاه می‌رساند. شاه در واکنش به این موضوع در سخنانی رکیک بر شهربانی خرده گرفته و می‌گوید: «پس، این توله‌سگ پدر سوخته، رئیس شهربانی قم چه... می‌خورد؟ چرا به او نگفتید...»

آنگاه با بی‌حرمتی، با چکمه وارد حرم شده و با فحش‌های مخصوص خود به شیخ بافقی، با لگد به جان او می‌افتد. سپس با اشاره او، شیخ محمدتقی را دمر خوابانیدند و شاه با عصای ضخیم خود بر پشت او می‌نواخت.^۲ در واقع رضاشاه که با رسیدن به قدرت و سلطنت دچار نوعی خود بزرگ‌بینی گشته بود، اجازه هر نوع رفتار را به خود می‌داد. نقل است که در یکی از گفت‌وگوهای تیمورتاش با دولت انگلیس بر سر موضوع نفت، شاه به علت طولانی شدن مذاکرات، کنترل اعصاب خود را از دست داده و یک روز غرش کنان وارد جلسه هیأت دولت شده و پرونده نفت را داخل بخاری پرتاب می‌کند.^۳

رضاشاه با تکیه بر این تندخویی‌ها به راحتی به فحاشی و رفتارهای لات‌منشانه می‌پرداخت که البته بخشی از آن ناشی از بی‌سوادی و یا کم‌سوادی او بود. چنانچه فرزندش محمدرضا پهلوی نیز به موضوع بی‌سوادی پدرش اشاره کرده و به نوعی آن را تأیید می‌کند و می‌گوید: «... سختی و مشقت زندگی، از دست دادن پدر در دوران کودکی و نبودن وسیله باعث شد که رضاشاه در ابتدای عمر به مدرسه نرود و خواندن و نوشتن را نیاموزد»^۴.

این موضوع یعنی کم‌سوادی باعث شده بود تا بسیاری از کارهای اداری شاه از جمله نوشتن نامه و... توسط اطرافیان وی انجام گیرد.

جدای از این موارد او هیچ درکی از مظاهر اخلاق و ادب نداشته باشد. چنانچه بسیاری در معرفی ویژگی شخصیتی رضاشاه به بی‌ادبی او اشاره می‌کنند: «مردی بی‌ادب و جاه‌طلب که به اصطلاح می‌خواست مظاهر تمدن جدید را وارد ایران کند»^۵.

یکی از نزدیکان رضاشاه نیز در وصف رفتارهای رضاشاه او را فردی فحاش و بددهن معرفی نموده و می‌گوید: «بدا به حال کسی که مورد خطاب و عتاب رضاشاه قرار می‌گرفت دیگر چیزی نبود که به او و خاندانش حواله ندهد!»

محمود حکیمی در بخشی دیگر از کتاب خود به‌طور مفصل به این بعد غیراخلاقی رضاشاه اشاره کرده و می‌نویسد: «رضاشاه پیوسته با رفتارهای لات‌منشانه و تکرار فحش‌ها و دشنام‌های زشت، آن دشنام‌ها را در میان مردم رایج ساخت. هیچکس حتی نزدیک‌ترین دوستان وی از این دشنام‌ها درامان نبودند.»

البته رفتارهای غیراخلاقی رضاشاه تنها به مردم و یا رجال سیاسی مربوط نمی‌شد، بلکه خانواده وی را نیز در برمی‌گرفت. چنانچه گفته می‌شد رفتار او با سه همسرش همچون حیوانات خانگی بود.

با این حال اشتباهات محاسباتی و نیز اخلاقی رضاشاه زمانی نمایان گشت که وی در برابر متفقین نتوانست از حکومت خود دفاع کرده و از این‌رو بر کناریش از قدرت توسط انگلیسی‌ها به بهانه‌ی نزدیک شدن او به آلمان‌ها و با اشغال کشور توسط متفقین، صورت گرفت.

پی‌نوشت‌ها

۱. سرادموند آبرونساید، خاطرات سری آبرونساید، تهران، رسا، چاپ اول، ۱۳۷۳، صص ۲۰۳-۲۴۰.
۲. حسین مکی، تاریخ ۲۰ ساله، ج ۴، ۱۳۶۲، صص ۲۸۵-۲۸۶.
۳. محمدعلی کاتوزیان، اقتصاد سیاسی ایران از مشروطیت تا پهلوی، ترجمه محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی، تهران: نشر مرکز، چاپ سوم، ۱۳۷۲، ص: ۱۶۵.
۴. حسین مکی، همان، ج ۶، ص ۱۶۲.
۵. محمود حکیمی، داستان‌هایی از عصر رضاشاه، تهران: انتشارات قلم، ۱۳۶۵، ص ۱۵.

دنیای مهربانی و اخلاق

حجه الاسلام و المسلمین امام جمارانی:

روز دوازده بهمن ۱۳۵۷ وقتی هواپیمای امام در فرودگاه تهران به زمین نشست آیت‌الله پسندیده برادر امام خمینی (ره) به استقبال ایشان به داخل هواپیما رفتند. امام به خاطر روحیه‌ای که داشتند فرمودند آقای پسندیده جلوتر از ایشان از هواپیما خارج شود؛ چون هیچگاه امام در راه رفتن از برادر بزرگترشان سبقت نمی‌گرفتند. از طرفی به دلیل حساسیت سیاسی، ورود امام آقای پسندیده هم نمی‌توانستند جلوتر از امام راه بیفتند. امام فرمودند: «پس شما جلوتر از ما از هواپیما پایین بروید والا من جلوتر از شما نخواهم رفت.»

(برداشتهایی از سیره‌ی امام خمینی رحمه‌الله علیه جلد ۱ صفحه ۱۳)

خانم زهرا مصطفوی (دختر امام):

«من ندیدم در طول زندگی، امام به خانمشان بگویند: در را ببندید. بارها و بارها می‌دیدم که خانم می‌آمدند و کنار آقا می‌نشستند ولی امام خودشان بلند می‌شدند و در را می‌بستند و حتی وقتی پا می‌شدند، به من هم نمی‌گفتند که در را ببندم. یک روز به آقا گفتم: «خانم که داخل اتاق می‌آیند، همان موقع به ایشان بگویید در را ببندند.» گفتند: «من حق ندارم به ایشان امر کنم!» حتی به صورت خواهش هم از ایشان چیزی را نمی‌خواستند.

(برداشتهایی از سیره‌ی امام خمینی رحمه‌الله علیه جلد ۱ صفحه ۸۷)

افقی (از راست به چپ):

- ۱- قبل از خواندن نماز گفته می‌شود، بانگ نماز. - لقب امام هفتم شیعیان که به معنی فرو خورده‌ی خشم است.
- ۲- جدید، تازه. - نوعی ترشی تازه که از خیار و گوجه‌فرنگی و پیاز و برگ کاهو و... با سرکه یا آب‌لیمو درست می‌کنند و به همراه غذا می‌خورند. - داروی کشنده، زهر.
- ۳- خشکی، مخالف بحر. - پایتخت کشور ایتالیا.
- ۴- نام کشوری در جنوب شبه‌جزیره‌ی عربستان که یک سال است مورد حمله‌ی وحشیان‌ی رژیم آل‌سعود قرار دارد. - کشتی جنگی. - قیمت، ارزش.
- ۵- نیازمند. - به کودکی که تازه به دنیا آمده است می‌گویند.
- ۷- در بین حیوانات، بلندترین گردن را دارد. - وسیله‌ای که با آن روزها و سال‌ها را حساب می‌کنند، گاهنامه.
- ۸- مادر برف و باران. - صدای گنجشک. - فرزند (به عربی).
- ۹- خیس، نم‌دار. - متضاد خوب.
- ۱۰- رها، آزاد. - مرضی که از یکی به دیگری سرایت کند. - برای عبور از روی آب، آن را می‌سازند.
- ۱۱- یکی از کشورهای صنعتی عضو آسیا. - امام، پیشوا.

ابراهیم زارعی



	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
۱												
۲												
۳												
۴												
۵												
۶												
۷												
۸												
۹												
۱۰												
۱۱												

عمودی (از بالا به پایین):

- ۱- باد ملایم. - کرمی است سیاه‌رنگ که در آب زندگی می‌کند و خون انسان و یا حیوان را می‌مکد.
- ۲- ضمیر سوم شخص مفرد. - کلمه‌ای که از «حَرَب» می‌آید و به معنی جنگ‌کننده است. - به آخرین ردیف یا دورترین جا، نسبت به پرده‌ی سینما می‌گویند.
- ۳- نام الفبای موسیقی. - صدمتر مربع.
- ۴- در میان حیوانات به «نجیب بودن» معروف است. - اولین حرف از الفبای فارسی. - هم‌نام یک اسلحه‌ی جنگی است و هم نام یک وسیله‌ی ورزشی.
- ۵- میوه‌ای است از نوع مرکبات که بسیار شبیه پرتغال است. - جدایی، دوری از دوستان و یاران.
- ۷- نام یکی از رودهای مهم ایران در جنوب کشور. - الله اکبر گفتن.
- ۸- اولین انسان، پدر تمام انسان‌ها. - صدای سگ. - شکاف میان دو کوه.
- ۹- حیوانی است علفخوار و نشخوار کننده از نوع گوسفند که شاخ دارد. - تکرار یک حرف.
- ۱۰- فلز قرمز رنگ. - یکی از پسرهای حضرت آدم (ع) که به دست برادرش قابیل به قتل رسید. - پرندگان دارند.
- ۱۱- روز قیامت، روز رستاخیز. - در بازی‌های ورزشی به قهرمانان می‌دهند.



راهیان نور

با صدای اذان صبح از خواب بیدار شد و سلاطه سلاطه به طرف پله‌ها به راه افتاد و پایین رفت. وقتی وضو گرفت، جانمازش را برداشت و به پشت بام بازگشت تا آنجا نماز بخواند. آخر آنجا حال و هوای دیگری به او دست می‌داد. نمازش را که خواند، توی رختخوابش رفت. هوا سرد بود. پتو را روی سرش کشید و به خواب رفت که ناگهان صدایی شنید...

دوست عزیز آیا می‌توانی ادامه‌ی این داستان را بنویسی و آن را برایمان ارسال کنی؟
ما آثار زیبای شما را در مجله‌ی خودتان چاپ خواهیم کرد.

آدرس ما: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی -
دفتر مجله‌ی شاهد نو جوان - شماره ۳ - طبقه سوم -
بی‌صبرانه در انتظار آثار زیبای شما هستیم.

برگشتند، مادر گفت: «به خدا من که حرفی ندارم، ولی لااقل نوبتی می‌رفتی که ما هم تنها نمایم»
و بابا گفت: «خدا بزرگ است خانم، خدا بزرگ است. او حافظ و نگهدار همه است.» و بعد دستی به پشت سعید زد و گفت: «تازه سعید برای خودش مردی شده است!» سعید هم سرش را از خجالت پایین انداخته بود. آن شب هم با علی رفتند در پشت بام خوابیدند. تا نزدیک سحر با یکدیگر صحبت کردند.

باز یاد روزی افتاد که بابا و علی به طرف جبهه حرکت کردند و او چقدر اشک ریخت که او را هم همراه خودشان ببرند. ولی بابا گفت: «تو باید از مادر و خواهر کوچکت مواظبت کنی.» اما او ساکت نشد. تا اینکه علی آنقدر برایش صحبت کرد تا بالاخره راضی شد. یاد آخرین نامای افتاد که علی فرستاده بود. در ناماش خطاب به علی نوشته بود: «نماز را اول وقت بخوان.» و نوشته بود به همین زودی‌ها یعنی کی؟
برمی‌گردند و باز سعید مانده بود که به همین زودی‌ها یعنی کی؟

سعید آن قدر فکر کرد و به ستاره‌ها چشم دوخت که چشم‌هایش سنگین شد و به خواب شیرینی فرو رفت.

nojavan@shahedmag.com
پست الکترونیکی



اذان مغرب را که گفتند، بلند شد، وضو گرفت و توی اتاقش رفت. جانماز را از داخل کمد برداشت. پهن کرد و شروع به خواندن نماز کرد. نمازش که تمام شد، جانماز را جمع کرد و سر جای اولش گذاشت. بعد روی زمین دراز کشید. دست‌هایش را زیر سرش متکا کرد و به گوشه‌ای از سقف خیره شد. به چیزهای مختلفی فکر می‌کرد. آنقدر نگاه کرد که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. در اتاق باز شد. خواهر کوچکش او را صدا کرد: «سعید، بیا شام بخور، نمی‌شنوی؟» و باز تکرار کرد: «بیا دیگر! الان غذا سرد می‌شود.» ناگهان رشته‌ی افکارش از هم گسست. بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

هوا گرم بود. تصمیم گرفت در پشت بام بخوابد. موکت و تشک و لحاف را کول کرد و به پشت بام رفت. آن را پهن کرد. دراز کشید و به آسمان پر ستاره نگاه کرد. یکی از ستاره‌ها را به خودش اختصاص داد و باز فکر به سرافش آمد. به یاد آخرین نماز جماعتی که با برادرش علی رفته بود افتاد. چقدر خوب بود. علی چقدر برایش حرف‌های زیبا زده بود. او هم دائم از علی سؤال می‌کرد. باز یاد چند روز بعدش افتاد که بابا و علی رفته بودند و اسمشان را برای اعزام به جبهه نوشته بودند. وقتی

خنده‌های رنگی

احمد عربلو
تصویرگر: محمدرضا خرسندی

می‌گفتند در جبهه‌ای که ما بودیم، پشه‌هایی هستند که حتی از روی پوتین و لباس هم آدم را نیش می‌زنند! بی‌انصاف‌ها امانان را بریده بودند!



توی منطقه‌ی عملیاتی پشه‌هایی بودند که دمار از روزگار ما درآورده بودند! دشمنی یک طرف و این پشه‌ها یک طرف!



پشه که نیست، مار هفت خط است! همچین نیش می‌زند که انگار با آدمیزاد پدرکشتگی دارا!

اما به امتحانش می‌ارزید. رفتیم و به حاج رسول درخواست حشره‌کشی دادیم اما او گفت:

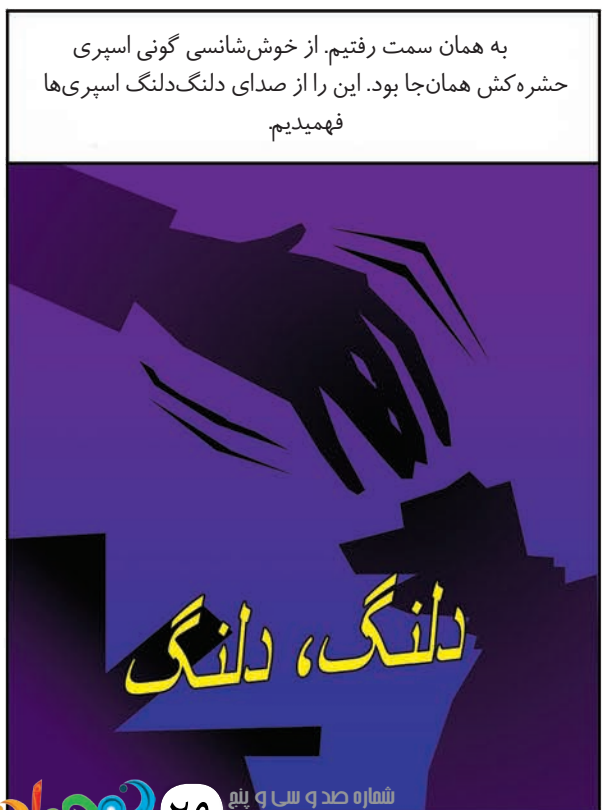


حشره‌کشم کجا بود! فردا شب بیایید شاید برایم برسد و بهتان بدهم. امشب را یک‌جوری با پشه‌ها کنار بیایید، فردا شب به امید خدا در خدمتان هستیم!

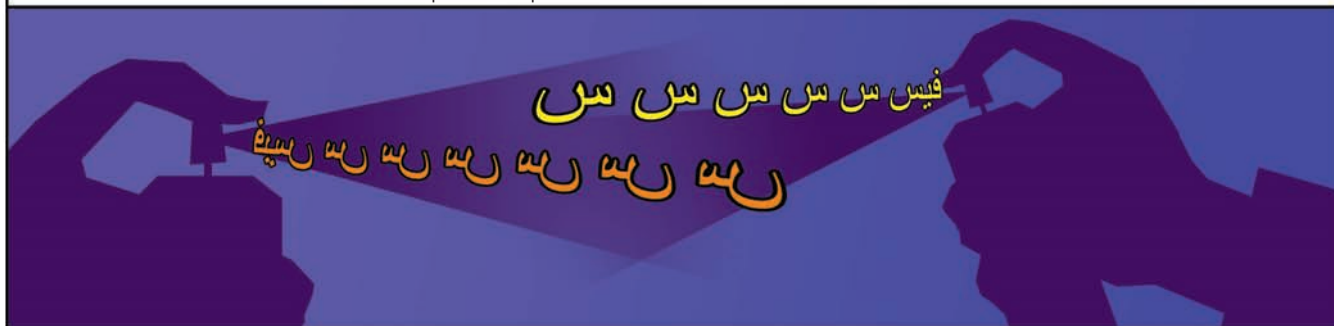
پیرمرد مهربانی به نام حاج رسول مسئول تدارکات بود. او خیلی در دادن وسایل به رزمنده‌ها دقت می‌کرد که اسراف نشود.



کاش حشره‌کش داشتیم! اما این حاج رسول آب را هم اندازه می‌گیرد و به ما می‌دهد، چه برسد به حشره‌کش!



دست توی کیسه کردیم و نفری یک عدد قوطی اسپری حشره کش برداشتیم و کورمال کورمال به محل سنگرها برگشتیم و همه‌ی آن را روی سر و صورت و اطراف سنگر زدیم و خوابیدیم.



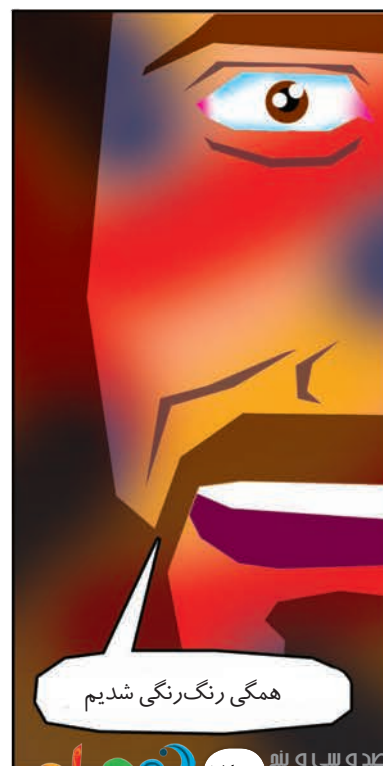
ما هم با دیدن او خنده‌مان گرفت. مات و مبهوت بودیم.



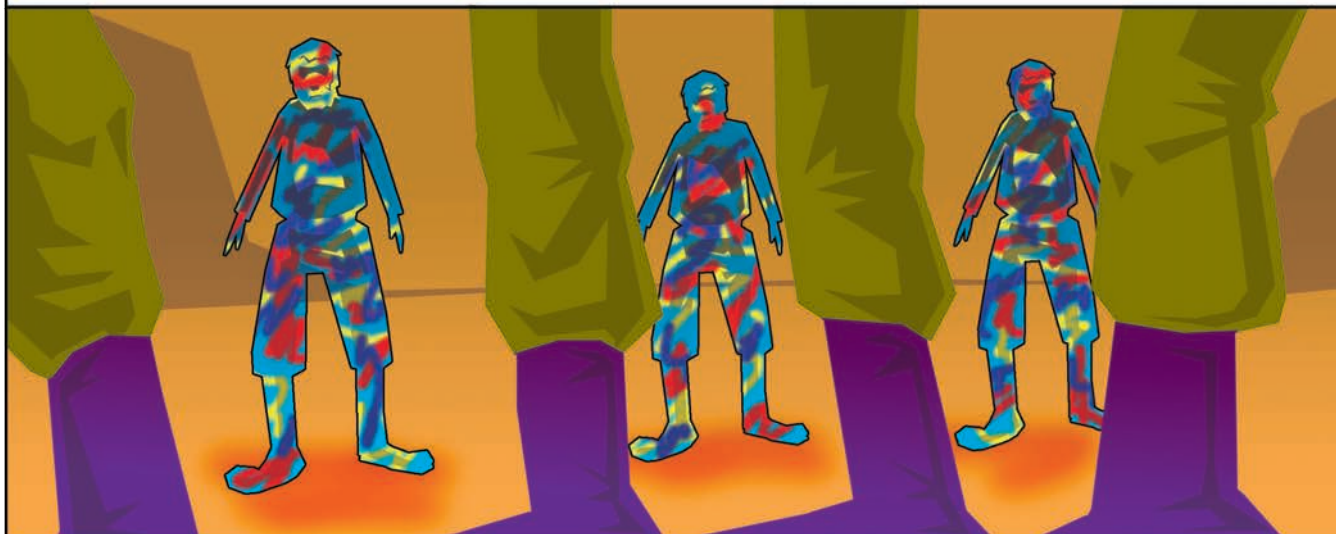
صبح با صدای قهقهه‌های بلند یکی از بچه‌ها از خواب پریدیم. نشسته بود و با انگشت به ما اشاره می‌کرد و می‌خندید.



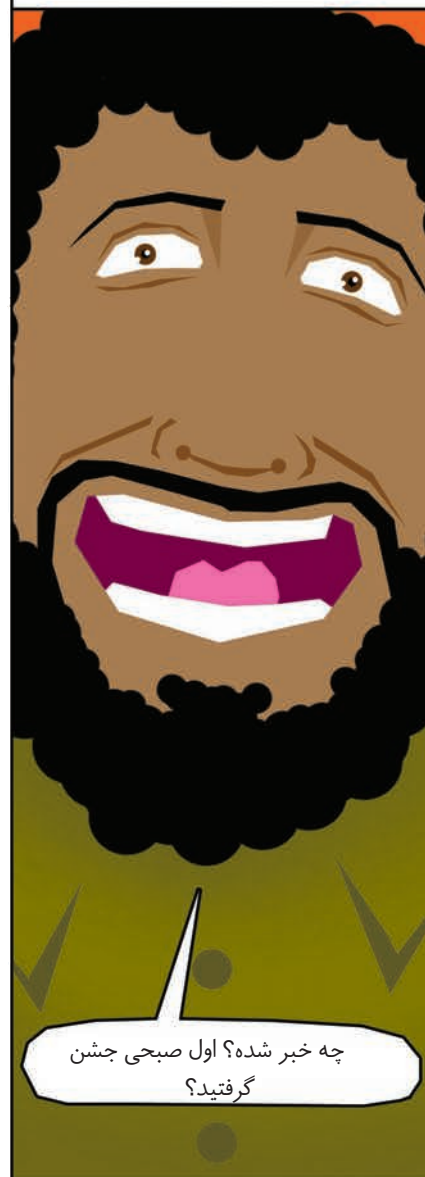
رفتیم سراغ قوطی‌هایی که دیشب با هزار زحمت از انبار آورده بودیم؛



از سروصدا و خنده‌های ما، رزمنده‌ها دورمان جمع شدند. ما چهار نفر رنگ‌رنگی بودیم و همه می‌خندیدند!



توی این وضعیت، حاج رسول هم سر رسید.



چه خبر شده؟ اول صبحی جشن گرفتید؟

حاج رسول با خنده گفت:



شما و روجک‌ها خیال کردید من دیشب خواب بودم هان! من اگر حشره کش داشتم که می‌دادم. سخت گیر هستم، اما دروغگو که نیستم! دیدم آمدید توی انبار اما چیزی نگفتم. حقتان بود که رنگی شوید!

آن روز همه چیز به شوخی و خنده گذشت و شب همان‌طور که حاج رسول قول داده بود حشره کش از راه رسید!

گفتگو...

«قو قولی قو» صدای گرم فروس
شدر بلند، آفتاب پاک رسید
نقش صبح از گلوی نسیم
جان تازه به آب و خاک دمید

«قو قولی قو» صدای گرم تو را
تا شنیدم، دلم پور روز شگفت
در چمنزار سیمگون افق
غنچه‌ی صبح دلفروز شگفت

- قو قولی قو، شبت چگونه گذشت
ماه غمگین به جستجوی چه بود
از میان ستاره‌ها و سکوت
تا دم صبح، گفتگوی چه بود؟

- قو قولی قو، بگو تو از شب خود
من شبم تا سحر به خواب گذشت
بی خبر ماندم از حکایت شب
کشتی خوابم از سراب گذشت

- قو قولی قو چه پرسشی از شب من؟
من به شب تا سپیده در سفرم
مرغ شب نیستم که ناله کنم
چشم در راه فندری سفرم!

- قو قولی قو شب سیاه گذشت
قو قولی قو! رسید روز سپید
قو قولی قو پرید سایه‌ی یاس
قو قولی قو! دمید صبح امید
محمود کیانوش

پرواز عاشقانه

کیست آن که عاشقانه پر کشود
در کران این فضای پر ز دور
او که با نگاه پر ز مهر فویش
تیرگی ز قلب آسمان زدود
کیست آن که تشنه را شراب داد
زندگی ساده را جواب داد
کیست آن که روز و شب هزار بار
بر نوال تشنه‌ی دل آب داد
او که می‌تپد دلم برای او
او که مانده‌ام در ابتدای او
گام‌های کال ما نمی‌رسد
لفظه‌ای به کرد و خاک پای او
اوست مهربان چراغ این زمین
اوست مهر روشنی در آسمان
مهر خروشته عاشقانه داد زد
اوست شمع پاک و نور جاودان
فکریه سلامت روندی - ارومیه

ای درخت

ای که آبادی این جهانی
سبز تن، سبز جان، سبز بستی
جان ما بی تو مرفی است در بار
چشمه‌ی جان مایی، درختی!

بیرق با شکوه زمینی
سبز و شاداب در اهتزاز
راستی دلکش و دلگشایی
هم دل انگیز و هم دنوازی

در بهاران که دنیا بهشت است
قاصد سبزپوش بهشتی
در زمستان که بی بار و لفتی
نه گدایی، نه یک ذره زشتی!

فصل گرما که آمد دوباره
دست و دلباز و دامن گشایی
با فراوانی میوه‌هایت
سفره‌ی بی دریغ فدایی
محمود کیانوش

برای مادر

من دلم می‌خواهد
صبح یک روز بهار
از گلستان امید
غنچه‌ای بردارم که دهد بوی تو را
من دلم می‌خواهد

با دلی
که پر از عاطفه است
و نگاهی که پر از فاطره‌هاست
بنویسم سر سطر

که: کلامت سبز است
و نگاه تو پر از زمزه‌ی فوی‌هاست
من دلم می‌خواهد
که به همراه نسیم
عطر دستان تو را
همه جا پخش کنم
و بگویم که: دلت آینه‌ی
فرداهاست

معصومه محبی

آماده‌ی زرم

ماییم و تفنگ، یار دیرینه‌ی ما
ماییم و فَرنگ (تیر) عشق در سینه‌ی ما
از سینه‌ی ما عشق وطن نتوان برد
ای قصه‌ی زیون بت‌رس از کینه‌ی ما
سردار سپاه پاسداران بودند
عاشق به حسین(ع)، سربرداران بودند
با بیرق فتح لشکر عاشورا
در کرب و بلای جان‌نثاران بودند
در مکتب انقلاب جان دار شهید
معشوق هر آنچه خواست آن دار شهید

سید حیدر علی، ارومیه

شهید «محمد منتظر قائم» متولد سال ۱۳۲۷ در شهر فردوس از توابع استان خراسان است، البته خانواده‌ی محمد به علت ایستادگی پدرش در مقابل جیره‌خواران حکومت طاغوت، مجبور به هجرت از فردوس می‌شوند و در شهر و دیار پدریش، یعنی یزد ساکن می‌شوند ولی این تازه ابتدای راه زندگی سخت محمد است که رقم می‌خورد. «محمد منتظر قائم» تحصیلات خود را در مدرسه‌ی تعلیمات اسلامی ادامه می‌دهد و در حالی که هنوز ۱۵ سال ندارد حماسه‌ی ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ شکل می‌گیرد. اما با وجود سن کم، تفکری عظیم در خود پرورانده و فعالیت‌های ضداستکبارانه اش در آن سال‌ها، تعجب همگان را به خود جلب می‌کند. وی تحصیلات خود را در رشته‌ی برق در هنرستان فنی ادامه می‌دهد و پس از اتمام و گرفتن دیپلم در سال ۱۳۴۷، لباس سربازی برای شاه را که کاملاً با تفکراتش در تناقض بود، بر تن می‌کند و حتی در این دوره، یک‌بار به‌علت پاره کردن تصویر شاه و آتش زدن آن در بازار شهر به شدت تنبیه می‌شود.

پس از گذران دوره‌ی سربازی با وجود همه‌ی سختی‌ها، در شرکت برق مشغول به کار می‌شود. در سال ۱۳۵۰ با تشکیل

گروهی مخفی، مبارزه با رژیم شاه را ادامه می‌دهد و نخستین اعلامیه‌ی این گروه در ششم بهمن ۱۳۵۱ در یزد به شکل گسترده و مخفیانه توزیع می‌شود که انعکاسی وسیع می‌یابد به‌علت فعالیت سیاسی از کار خود اخراج و مدت ۱۵ ماه در سیاه‌چال‌های نیروهای ساواک مورد شکنجه قرار می‌گیرد، اما با هوشیاری مثال‌زدنی بدون این که هیچ اعترافی از وی گرفته شود، آزاد می‌شود.

محمد پس از آزادی مصمم‌تر از پیش به مبارزات خود علیه استکبار و استعمار ادامه می‌دهد تا این که انقلاب اسلامی پیروز می‌شود و پس از تشکیل سپاه پاسداران به فرمان رهبر کبیر انقلاب امام خمینی (ره) در سال ۱۳۵۸، به‌عنوان نخستین فرمانده سپاه پاسداران استان یزد انتخاب و مسئول بنیان‌گذاری و تشکیل سپاه یزد می‌شود.

او سپاه را گسترش می‌دهد و با قاطعیت با ضد انقلاب به مبارزه برمی‌خیزد به‌نحوی که دو ماه پس از ایجاد تشکل، وقتی اوضاع کشور و انقلاب را در غرب کشور در خطر می‌بیند، آسوده ننشسته و با شماری از پاسداران برای مبارزه با ضد

انقلاب و طاغوت راهی دیار کردستان عزیز می‌شود.

دفاع از اسلام و انقلاب، آرمان و هدف وی بود به‌طوری که در روز پنجم اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹ وقتی در جریان فرود چند هلی‌کوپتر آمریکایی در کویر طبس قرار می‌گیرد، (عملیاتی که امریکایی‌ها مثلاً به مقصد آزاد کردن مزدوران جاسوس خود انجام دادند و در میان شن‌های کویر زمین‌گیر شدند) هرچه سریع‌تر در محل حادثه حضور پیدا می‌کند تا از نزدیک واقعه را بررسی کند. همزمان با حضور محمد منتظر قائم در محل صحرای طبس، بنی‌صدر رئیس جمهور وقت در خیانتی آشکار دستور حمله به هلی‌کوپترها و هواپیماهای

یک حادثه یک مرد

آمریکایی را می‌دهد ولی بعدها مشخص می‌شود که این هلی کوپترها اسناد مهمی از اقدامات بعدی آمریکا در حمله به طبرستان داشتند.

به این ترتیب «محمد منتظر قائم» که در صحنه‌ی مبارزه با استکبار حضور داشت، در بمباران منطقه به دستور بنی‌صدر، به درجه‌ی رفیع شهادت نائل می‌آید. هم‌زمان این سردار دلیر سپاه در

صحرای طبرستان در مورد حماسه‌ی کویر می‌گویند:

«پنجم اردیبهشت بود که از سپاه تهران به ما خبر دادند که راننده‌ی تانکر نفت کش در نزدیکی جاده‌ای متروک و کم تردد در صحرای طبرستان تعداد پنج فروند هلی کوپتر، یک هواپیما در حال سوختن، یک دستگاه جیپ، دو موتورسیکلت، تعدادی رختخواب و پرژکتور مشاهده کرده است؛ سریعاً خود را به منطقه برسانید.

محمد منتظر قائم گفت: «اول نماز می‌خوانیم و سپس راهی می‌شویم.» نماز آن روزش طولانی‌تر از بقیه روزها شد و حال و هوای دیگری داشت. بعد از تمام شدن نمازش یکی از بچه‌ها به

شوخی گفت: «حاجی نماز جعفر طیار می‌خواندی؟» لبخند زد و گفت: «شاید نماز آخرمان باشد».

سوار اتومبیل شدیم و راه افتادیم. در مسیر، سوره‌ی فیل را برایمان خواند و بعد از خواندن سوره، تفسیرش را هم برایمان نقل کرد و گفت: «این مملکت متعلق به امام زمان (عج) است و خدا خود نیز از آن محافظت می‌کند و ما پاسداران وسیله‌ای بیش نیستیم».

به منطقه که رسیدیم من برای تجسس و سؤال از اهالی از بچه‌ها جدا شدم، محمد و دو نفر از بچه‌ها به سمت هلی کوپترها و هواپیمای سوخته راهی شدند.

در حال صحبت با اهالی بودم که هواپیماهای فانتوم که بر فراز منطقه پرواز می‌کردند، توجه‌ام را جلب کردند. بعد از آن، صدای انفجار مهیبی از سمت هلی کوپترها به گوش رسید.

به سرعت به سمت هلی کوپترها به راه افتادم. دودی سیاه به آسمان بلند شده بود. محمد که برای بررسی هلی کوپترها وارد آنها شده بود تا اگر سند و مدرکی برجا مانده، با خود بیاورد، طعمه‌ی خیانت آشکار بنی‌صدر و هم دستانش شده بود که می‌خواستند آن اسناد فاش نشود. تا به او رسیدیم به مولایش حسین (ع) پیوسته بود.

منبع: ایسنا





پیاده روی هم آدابی دارد

اول انتخاب کفش خوب

می توانید از یک فروشگاه مطمئن کفش ورزشی مناسب تهیه کنید. توجه کنید که کفش، کف طبی متناسب با گودی کف پا و کناره هایی محکم داشته باشد. از آن جایی که اغلب، یک پا کمی بزرگ تر از پای دیگر است، کفش خود را متناسب با اندازه ی پای بزرگ تر خود انتخاب کنید.

دوم حتی انتخاب جوراب خوب!

ممکن است شما جوراب هایی با بافت متراکم و ضخیم انتخاب کنید که چسبان هستند و از میزان اصطکاک پا و کفش کم می کنند و یا نوع نازک که جاذب رطوبت هستند و یا نوع نخی را ترجیح دهید.

سوم نوع لباس

لباس های آزاد و راحت بپوشید و اگر هوا سرد است، به جای یک پوشش ضخیم، از چند پوشش نازک و سبک استفاده کنید تا بتوانید پس از گرم شدن از تعداد آن ها کم کنید.

و حالا حرکت

✓ با یک میزان متناسب و نسبتاً کوتاه، پیاده روی را شروع کنید، برای مثال ۱۵ تا ۲۰ دقیقه با سرعت متوسط راه بروید.
✓ پیاده روی شما باید شامل سه بخش باشد: گرم کردن، طی کردن مسافت مورد نظر و خنک کردن بدن.
✓ برای گرم شدن، پنج دقیقه اول را با سرعت کم، در حدود نصف سرعت عادی خودتان راه بروید. سپس مکث کنید و مقداری حرکات کششی انجام دهید.
تمرکز حرکاتتان روی مچ پا، ران ها و پشت ساق پا باشد. این کار موجب نرمی و انعطاف پذیری ماهیچه هایتان می شود. اما توجه کنید که این کار تنها در صورتی مفید است که بدن تان را گرم کرده

باشید. کشش ها باید آرام و با مکث باشد و فشار بیش از حد بر ماهیچه ها وارد نکند.

✓ پس از حرکات کششی، با سرعت عادی شروع به راه رفتن کنید. سرعت و مسافت پیاده روی باید متناسب با سن و شرایط عمومی بدن تان باشد. هرگز از حد تعادل خارج نشوید. طوری که قادر باشید بدون تنگی نفس هنگام راه رفتن گفت و گو کنید، یعنی سرعت مناسبی دارید.

✓ شانه های خود را عقب نگه دارید و عضلات خود را آزاد کنید. بگذارید دست های تان آزادانه در کنار تان تاب بخورند.

✓ قدم های خود را به صورت پاشنه - پنجه بردارید. کف پا را بر زمین نکوبید.

✓ گام های منظم بردارید تا سرعت تان یکنواخت باشد.

✓ در پنج دقیقه ی آخر پیاده روی، به تدریج گام های تان را کوتاه و سرعت تان را کم کنید تا به سرعت اولیه زمان گرم کردن برسید. پیاده روی خود را با انجام تعدادی حرکت کششی تمام کنید. این کار ماهیچه ها را از انقباض خارج کرده و ضربان قلب را به حالت طبیعی برمی گرداند.

سرعت مناسب

✓ به تدریج به زمان پیاده روی خود اضافه کنید.
برای مثال، در طول یک هفته، پنج دقیقه به زمان آن بیفزایید.
✓ هنگامی که زمان پیاده روی شما به ۳۰ دقیقه یا بیش تر رسید، سعی کنید مسافت حرکت خود را در همین چارچوب زمانی افزایش دهید.
✓ برای به دست آوردن بهترین نتیجه، حداقل چهار مرتبه در هفته و هر بار به مدت ۲۰ دقیقه یا بیش تر پیاده روی کنید.
✓ حرکات کششی را هرگز حذف نکنید.

خبری از المپیک

بانوی قایقران المپیک ایران گفت: خوشحال هستم که با سهمیه‌ی من رکورد تعداد سهمیه‌های بانوان ایران در المپیک شکسته شد. من مطمئن هستم با توجه به توانایی‌های بانوان ورزشکار می‌توانیم به این رکوردشکنی ادامه دهیم. مهسا جاور در گفت‌وگو با خبرنگار ورزشی خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا)، بعد از کسب سهمیه المپیک ۲۰۱۶ ریو، اظهار کرد: خیلی خوشحال هستم که توانستم اولین سهمیه‌ی قایقرانی ایران را در المپیک کسب کنم. هر ورزشکاری برای رسیدن به یک موفقیت بزرگ تلاش زیادی می‌کند و راه سختی را پشت سر می‌گذارد. من هم برای رسیدن به هدفم که حضور در المپیک ۲۰۱۶ بود سختی زیادی را تحمل کردم.

جاور در ادامه افزود: در این سال‌ها به‌خصوص بعد از بازی‌های آسیایی اینچئون اردوهای مداوم و پشت سر همی را برگزار کردم و در تمامی آن‌ها با جدیت کامل شرکت کردم تا بتوانم به آنچه که می‌خواهم برسم.

قایقران المپیک ایران با اشاره به این که هنوز به آنچه که در ذهن دارد، نرسیده است، ادامه داد: رسیدن به المپیک گام کوتاه من در قایقرانی بود. من تلاش می‌کنم که در المپیک هم نتیجه‌ی خوبی را به‌دست بیاورم. این که شما فقط یک سهمیه بگیرید کافی نیست و باید در رقابت‌ها شایستگی خود را اثبات کنید. من از همین امروز برای گرفتن بهترین نتیجه در المپیک تلاش می‌کنم.

او در ادامه درباره شکسته شدن رکورد تعداد سهمیه‌های بانوان ایران در المپیک، خاطرنشان کرد: خوشحالی من دوچندان شد وقتی که متوجه شدم با سهمیه‌ی من رکورد تعداد سهمیه‌های بانوان ایران در المپیک‌ها شکسته شده است. امیدوارم که این رکوردشکنی‌ها ادامه داشته باشد و فردا در روئینگ دو نفره هم به سهمیه المپیک برسیم. دیگر بانوان ورزشکار نیز شانس خوبی برای کسب سهمیه المپیک ۲۰۱۶ ریو دارند و من مطمئن هستم که با شایستگی بانوان ایران می‌توانیم تعداد سهمیه‌ها را افزایش دهیم.

جاور درباره سطح رقابت‌های انتخابی المپیک که در کره‌ی جنوبی برگزار می‌شود، گفت: همان‌طور که می‌دانید تمام کشورها و تمام قایقرانان برای کسب سهمیه‌ی المپیک تمام تلاش خود را می‌کنند و به هیچ‌وجه نمی‌خواهند که سهمیه از دست‌شان برود. همین موضوع باعث شده بود که رقابت‌های انتخابی روئینگ از سطح قابل توجهی برخوردار باشد و هر قایقرانی برای رسیدن به هدفش تلاش زیادی را انجام دهد. تمام حریفان من با آمادگی کامل به این رقابت‌ها آمده بودند و خوشحالم که توانستم اولین سهمیه قایقرانی ایران در المپیک را کسب کنم.

برنامه و جدول زمان‌بندی بازی‌های المپیک ۲۰۱۶ برزیل اعلام شد. براساس برنامه اعلام شده مراسم افتتاحیه این مسابقات ۱۵ مرداد ۱۳۹۵ برگزار می‌شود و بازی‌ها نیز به‌طور رسمی از ۱۶ مرداد آغاز می‌شود. مراسم اختتامیه نیز ۳۱ مردادماه برگزار می‌شود. در این بازی‌ها ۳۰۱ مدال طلا توزیع می‌شود که بیش‌ترین سهم را در این میان دو میدانی و شنا با ۴۷ و ۳۴ مدال طلا در اختیار دارند.

عکس تزیینی است.



تنبلی هرگز

در لابه‌لای نامه‌هایی که از شما عزیزان به دستمان می‌رسد، نکته‌ای قابل‌تأمل است. بعضی از دوستان از بی‌برنامگی خودشان گفته‌اند و این که چه کنند که در زندگی خودشان کمی با برنامه‌تر باشند. درس و خانه و مخصوصاً حالا که اوایل تابستان است چگونه از این فرصت با برنامه‌ریزی بهتری استفاده‌ی خوبی کنند.

برای این که پاسخ این دوستان عزیز را بدهیم، ابتدا باید چند سؤال را از خودتان پرسید: اولین پرسش این است که:

«مهم‌ترین و با ارزش‌ترین کارهای من کدامند؟»

این سؤال را ابتدا از خودمان پرسیم و سپس اگر لازم باشد از پدر و مادر و خانواده و یا دوستانمان. در واقع باید از پشت ذره‌بین ذهن‌مان، مهم‌ترین فعالیت‌های کاری خود را به‌طور شفاف و روشن ببینیم.

دومین سؤالی که باید مرتب از خودتان پرسید این است:

«چه کاری است که اگر من و فقط من خوب انجام بدهم تفاوت چشمگیری

در زندگی‌ام خواهد داشت؟»

این پرسش بسیار خوب برای دستیابی به حداکثر کارایی فردی خودتان است. «چه کاری است که شما و فقط شما می‌توانید آن را انجام دهید؟ و اگر خوب انجام دهید تفاوت چشمگیر یا تحول اساسی در زندگی یا کارتان ایجاد می‌شود؟»

این سؤالی است که باید مدام از خودمان پرسیم و همه‌ی افراد موفق مرتباً از خود پرسیده‌اند. مطمئناً برای آن پاسخ روشن و صریحی وجود دارد. وظیفه‌ی ما این است که این پاسخ روشن و صریح را پیدا کنیم و سپس قبل از اقدام به هر کار دیگری آن را شروع کنیم.

و سومین سؤال: «بهترین استفاده‌ای که می‌توانم در حال حاضر از وقتم

بکنم چیست؟»

این پرسش نیز، در واقع کلید اصلی مدیریت زمان، غلبه بر تنبلی و تبدیل شدن به فردی بسیار فعال و سازنده است. بهتر است کارهای مهم را اول انجام دهیم و کارهایی را که مهم‌تر نیستند اصلاً انجام ندهیم.

هرچه پاسخ‌های ما به این پرسش‌ها دقیق‌تر و روشن‌تر باشد، آسان‌تر می‌توانیم کارهایمان را درجه‌بندی کرده و بر تنبلی غلبه کنیم.

یکی از بهترین ابزارهای ذهنی ما برای رسیدن به موفقیت، توانایی ما در اولویت‌بندی درست کارهایمان است. بهتر است هر روز چند دقیقه‌ای را صرف فکر کردن به کارهایی بکنیم که باید انجام دهیم.



تنبلی هرگز

یکی از بهترین راه‌های غلبه بر تنبلی و انجام سریع‌تر کارها آن است که قبل از شروع کار، تمام وسایل و ابزارها و چیزهایی را که برای انجام کارمان بدان نیاز داریم آماده کنیم و دم‌دست بگذاریم. وقتی مقدمات و ابزار کار آماده باشد مانند یک تیرانداز، تفنگ آماده و پر در دست داریم و یا مانند یک کمانگیر تیر را در کمان گذاشته، به عقب کشیده و آماده تیراندازی هستیم. حالا فقط کافی است تصمیم بگیریم و از مهم‌ترین کار شروع کنیم. چه کتاب‌ها که هرگز نوشته نمی‌شوند، چه درجات علمی که هرگز اخذ نمی‌شوند و چه بسیار کارهایی که می‌توانستند زندگی آدم‌ها را دگرگون کنند، اما هرگز به انجام نرسیدند، آن هم فقط به این دلیل که مردم اولین قدم را که تهیه مقدمات است، برنداشته‌اند! آماده کردن مقدمات درست مانند آماده کردن مواد مورد نیاز برای درست کردن یک غذا است. تمام اطلاعات، گزارش‌ها، جزئیات کار، مقالات، وسایل کار و هر چیزی را که برای انجام و اتمام کار نیاز دارید جمع‌آوری کرده همه را دم‌دست می‌گذاریم. واضح است که اگر وسایل، مواد اولیه و ابزار پخت غذا را آماده نکرده باشیم گرسنه خواهیم ماند، حتی اگر آشپز قابلی باشیم!



خبر آمد، خبری خطری نیست

مر حله ی

سوم عملیات بیت المقدس بود.

گروهان ما به فرماندهی شهید اکبر خواجهای

مأموریت داشت در جاده خرمشهر - اهواز وارد عمل شود.

همه ی نیروها به یک ستون داشتیم به سمت دشمن پیش می رفتیم.

آن شب آسمان مهتابی بود و قرص کامل ماه، منطقه را زیر نور روشن

خودش گرفته بود. من در آن عملیات، کمک تیربارچی شهید سید داریوش

کاظمی بودم. سید داریوش از آن بچه های داش مشتی و ناز و بامرام بود. همین طور که

داشتیم پیش می رفتیم، شهید اسماعیل شهیدزاده یکی از صمیمی ترین دوستانم، چشمش به

من افتاد و صدایم زد: رضا. رضا.

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم. از دسته خارج شدم و رفتم سمتش.

رو کرد بهم و گفت: رضا. من امشب شهید می شم. گفتم: یعنی چی اسماعیل؟! مگه علم غیب

داری؟! گفت: دیشب خواب برادر شهیدم مصطفی را دیده ام. می دونم که امشب میرم پیشش. ازت

می خوام وقتی که شهید شدم جنازه ام رو برگردونی عقب و به عنوان هدیه برای پدر و مادرم ببری!

تعجب کردم از این حرفش. بهش گفتم: اسماعیل. شاید من زودتر از تو به شهادت برسم. گفت: نه، تو

شهید نمی شوی! در حالی که دستانم در دستان اسماعیل بود دوباره بهم گفت: رضا. یه خواسته دیگه هم

ازت دارم. گفتم: چی؟! گفت: می خوام یه ذکر ی رو بهم یاد بدی که اون رو زمزمه کنم! گفتم: آخه اینا چه

حرف هائیه که داری می زنی؟! با دست زد به شانهم و گفت: تا اون ذکر رو بهم یاد ندی ولت نمی کنم. چیزی

به ذهنم نمی آمد. یک دفعه یاد امام حسین (ع) افتادم و آن جمله ای که لحظه ی آخر در گودی قتلگاه فرموده

بود. گفتم: اسماعیل شنیده ام امام حسین (ع) در گودی قتلگاه می فرمود: «الهی رضا برضائک و تسلیماً لامرک

لامعبود سواک؛ خدایا راضیم به رضایت. تسلیم فرمان توام و هیچ معبودی جز تو نیست.» این را که گفتم

اسماعیل سرش را به سمت آسمان گرفت و نگاهش را به ماه دوخت. تو عالم خاصی بود که من با آن

بیگانه بودم. همینجور نگاهش می کردم و زل زده بودم بهش. انگار کسی داشت درونم بهم می گفت که

اسماعیل رفتنی ست. تو همین لحظات بود که شهید اکبر خواجهای آمد و زد روی شانهمایمان و گفت:

کجائید شماها؟ دارید تو عالم رویا سیر می کنید؟! برید که از دسته هاتون عقب افتاده اید.

فاصله با خاکریز دشمن ۳۰۰-۴۰۰ متر بود. رفتیم تو دسته هامان. تا رسیدیم به دسته، سید

داریوش کاظمی آمد طرفم و گفت: رضا. بیا بیرون از دسته که کارت دارم.

رفتم ببینم چکارم دارد. رو کرد بهم و گفت: رضا. من امشب شهید می شم. می خوام

یه ذکر ی بهم یاد بدی که لحظه شهادت اون رو زمزمه کنم! از تعجب زبانم بند

آمده بود. سید داریوش داشت همان چیزی را ازم می خواست که اسماعیل

خواسته بود. دستانش را گرفتم تو دستانم و او را قسم دادم که تو و

اسماعیل با هم تبانی کرده اید مگه نه؟! گفت: یعنی چی؟!

گفتم: چند دقیقه پیش اسماعیل دقیقاً همین

خواسته رو از من داشت.

گفت: خب،

هرچه به او گفتمی به من هم

بگو. در حالی که مات و مبهوت بودم، به سید

داریوش هم همان ذکر را گفتم. او هم مثل اسماعیل بعد از

گفتن جمله‌ی من، نگاهش را به سمت آسمان برد و به ماه خیره شد!

حالت شخصی را داشت که دارد با کسی حرف می‌زند و یا کسی را دارد

می‌بیند. تو همین لحظات اکبر خواجه‌ای آمد سمت من و گفت: زودتر خودتان

را به بچه‌ها برسانید که داریم به دشمن نزدیک می‌شویم. دیگر فاصله ما با عراقی‌ها

۱۰-۱۵ متر بیش‌تر نبود. در حال رفتن به سمت خاکریز دشمن بودیم که تیربارچی

دشمن متوجه ما شد و شروع کرد به رگبار کردن. آتش تیربار عراقی بسیار سنگین بود.

اکبر خواجه‌ای خودش را به زیر سنگر تیربارچی رساند تا آن را به شکلی خاموش کند. اما حجم

آتش تیربار آنقدر زیاد بود که نتوانست کاری کند و همانجا زمین گیر شد. بعد خودم و چند نفر

دیگر از بچه‌ها رفتیم سمت اکبر که کمکش کنیم. با دست بهمان اشاره کرد که از سمت راست بروید

و تیربارچی را بزنید. رفتیم طرف راست. من نفر اول بودم. نارنجکی در آوردم و ضامنش را کشیدم. اما

هرچه کردم ضامن نارنجک به علت زنگ‌زدگی جدا نمی‌شد. سید داریوش مرا کشاند عقب و گفت: بیا

این سمت تا عراقی رو با تیربار سوراخ سوراخ کنم. کمک تیربارچی دشمن یکدفعه صدای مان را شنید و با

کلاشینکف ما را به رگبار بست. سید داریوش شد سپر بالای من. یکدفعه گلوله‌ای به قلبش خورد و افتاد

در آغوش من. در همان حالت که سید داریوش تو بغلم بود ضامن نارنجک را کشیدم و آن را تو سنگر

دشمن انداختم. تیربار دشمن خاموش شد و بچه‌ها تکبیر گویان خود را به بالای خاکریز رساندند. سید

داریوش را آرام روی خاکریز گذاشتم. صدایش کردم. چشمانش را باز کرد. به سختی داشت حرف

می‌زد. گفت: رضا. وصیتی دارم. نگذار سلاحم روی زمین بماند. تا آخرین لحظه نبرد کن! در حالی که

به شدت منقلب شده بودم گفتم: چشم. چشم. یکدفعه سید داریوش شروع کرد به زمزمه کردن:

«الهی رضا برضاتک و تسلیماً لا مرک لا معبود سواک» و لحظاتی بعد چشمانش به آرامی بسته

شد. تو آن لحظات چهره‌ی سید داریوش چنان غرق نور شده بود که نمی‌شد وصفش کرد.

مقداری که گذشت و عملیات پیش رفت، از بچه‌ها خبر شهادت اسماعیل شهیدزاده را

شنیدم! مات و مبهوت مانده بودم. از اینکه هم سید داریوش و هم اسماعیل این جور

پیش‌بینی شهادتشان را کرده بودند. شک ندارم که او هم لحظه‌ی شهادتش

مانند سید داریوش، همان جملات آقا اباعبدالله را زمزمه کرده بود. هر دو

آن شب پر کشیدند. همانند کبوتران عاشقی که معشوق‌شان فقط

امام حسین (ع) بود.

(راوی: جانباز و آزاده دفاع مقدس رضا زکی‌پور)

از فرشته بهتر

صحبت می کردند.



شب چادر سیاهش را در همه جای شهر مکه پهن کرده بود. بیست و پنج نفر از جلادان و مزدوران خون آشام اطراف خانه ی پیامبر (ص) را محاصره کرده و منتظر دستور بودند. دقایق به کندی می گذشت، هر یک از مزدوران شمشیر در دست داشتند و می خواستند زودتر کار را تمام کنند و خبر کشته شدن پیامبر (ص) را به بزرگ قبیله شان بدهند. بیم آن می رفت که حضرت علی (ع) را به قتل برسانند. اما حضرت علی (ع) در خانه ی پیامبر (ص) تنها نبود. دو فرشته میکائیل و جبرئیل آمده بودند. میکائیل پایین پای حضرت علی (ع) ایستاده بود و جبرئیل بالای سر او. جبرئیل ندا داد: آفرین بر تو ای پسر ابوطالب! اینک خداوند به فرشتگان آسمان به خاطر عظمت این فداکاری تو مباحات می کند. آسمان سپیده زده بود که مزدوران داخل حیاط رفتند. یکی شان از درز در توی اتاق را نگاه کرد. در ظاهر همه چیز خوب بود. پیامبر (ص) در بسترش خوابیده و روپوش سبزرنگش را هم رویش کشیده بود. مزدوران سکوت را شکستند و شمشیرها را از نیام بر کشیدند، بعد خیلی آهسته توی اتاق رفتند. پیشاپیش آنها خالد بن ولید بود. همگی با شمشیرهای بران جلو رفتند. تا نزدیک شدند با کمال حیرت

بخش می شود و بنی هاشم نمی تواند برای خون خواهی او قیام کند.

سران مشرکین گفتند: فکر خوبی است. جبرائیل نازل شد و ماجرای توطئه کودتاچیان را به پیامبر (ص) گفت. پیامبر (ص) یکی از اصحابش را دنبال حضرت علی (ع) که - در آن موقع جوان ۲۲ ساله ای بود - فرستاد. وقتی حضرت آمد. پیامبر (ص) همه چیز را گفت. حضرت علی (ع) گریه کرد. پیامبر (ص) فرمود: امشب در رختخواب من بخواب تا کافران گمان کنند من در بستر خوابیده ام. آنها به انتظار من بیرون خانه ام می مانند و من در فرصت مناسب از خانه بیرون می روم. - ای رسول خدا اگر من جانم را قربانت کنم شما سالم می مانید؟ - آری، پروردگارم چنین به من وعده داده است.

حضرت علی (ع) خندید و بعد سجده ی شکر به جا آورد. آن شب پیامبر اکرم (ص) در تاریکی، خانه را ترک کرد و به غار ثور که در هفت کیلومتری جنوب مکه بود رفت. سه شب پیامبر (ص) در آن جا مخفی بود. مشرکان برای یافتن پیامبر (ص) بسیج شدند و همه جای مکه را می گشتند. در چنین شرایطی حضرت علی (ع) شبانه به غار ثور رفت و آمد می کرد و برای پیامبر (ص) آب و غذا می برد. و در مورد فراهم کردن وسایل هجرت به مدینه با هم

با پیشرفت سریع اسلام در شهر یثرب مقدمات هجرت رسول خدا (ص) و مسلمانان مکه به آن شهر فراهم شد. در همین حال مشرکین مکه روز به روز دایره ی فشار و شکنجه را به مسلمانان تنگ کرده و آنها را بیش تر می آزرده. رسول خدا (ص) نیز در مشکل عجیبی گرفتار شده بود. از طرفی ابی طالب و حضرت خدیجه دو پشتیبان و حامی خود را از دست داده بود. که این دو حادثه دشمنان را بی باک تر و جسورتر ساخته بود و از طرفی طاقت شنیدن مناظر رقت باری را که مشرکین نسبت به پیروانش انجام می دادند، نداشت. این بود که رسول اکرم (ص) مسلمانان را به هجرت به مدینه دستور داد.

مشرکان تا این خبر را شنیدند در محل تشکیل جلسات بزرگان مکه به نام «دار الندوه» جمع شدند و برای جلوگیری از هجرت پیامبر (ص) چندین پیشنهاد کردند که سرانجام پیشنهاد ابوجهل پذیرفته شد. ابوجهل که مرد سیه چرده ای بود با صدای بلند گفت: از هر قبیله یک جوان شجاع و شمشیرزن انتخاب می کنیم این جوان ها نمایندگان ما هستند و باید امشب به محمد (ص) حمله کنند و او را بکشند. این طوری خون محمد (ص) در بین همه ی قبایل

پی‌نوشت

* حادثه‌ی داستان در اول ماه ربیع‌الاول سال ۱۳ بعثت اتفاق افتاد و آیه‌ی ۲۰۷ سوره بقره در شأن حضرت علی (ع) نازل شد که بحث آن در این جانی‌گنجید.

برگرفته از کتاب‌های نگاهی بر زندگی پیامبر اکرم (ص) و نگاهی به زندگی حضرت علی (ع) نوشته محمد محمدی اشتیاری و سایت جامع فرهنگی مذهبی شهید آوینی.

و صد شتر برای یابنده‌ی پیامبر (ص) به عنوان جایزه تعیین کردند. سه روز مشرکین قریش جاهایی را که احتمال می‌دادند حضرت رسول اکرم (ص) آن جاست زیر پا گذاشتند اما پیامبر (ص) را پیدا نکردند.



در دهکده‌ی «قبا» مدینه پیامبر (ص) به استقبال حضرت علی (ع) شتافت او را در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید و هنگامی که پاهای حضرت علی (ع) را که در اثر سختی راه مجروح شده بود - دید چشمان مبارکش پر از اشک شد.

و حسرت دیدند که این علی (ع) است که در بستر پیامبر (ص) آرمیده است. حضرت علی (ع) با سرعتی عجیب برخاست و با ترفندی شمشیر خالد را گرفت. بعد آنچنان دستش را فشار داد که خالد به خود می‌پیچید و شتروار نعره می‌کشید. همراهان خالد مثل گله‌ی گوسفند از برابر حضرت علی (ع) گریختند و به پشت‌بام فرار کردند. یکی‌شان شمشیر را زمین انداخت بعد رو به حضرت علی (ع) کرد و گفت: ما با تو کاری نداریم، رفیقت محمد کجاست؟ حضرت علی (ع) فرمود: مگر او را به من سپرده بودید که سراغش را از من می‌گیرید؟ مزدوران با دلخوری حیاط پیامبر (ص) را ترک کردند. سران مشرکین دوباره بسیج شدند



دو ضرب المثل سیبیلی! سبیلش آویزان شد

(این اصطلاح را برای کسی به کار می‌برند که سرخورده

و ورشکسته شده و حالت پکری و افسردگی به او دست داده است.)

پادشاهان صفوی اغلب دارای سیپیل‌های کلفت و چخماقی بودند و همه‌ی حاکمان و قزلباش‌ها و افراد وابسته به دستگاه سلطنت نیز برای جلب نظر و حمایت سلطان و حاکمان و رسیدن به مقاصد خود از آنان پیروی می‌کردند و صاحب سیپیل‌های از بناگوش در رفته بودند. تا اوایل سلطنت صفویه ریش بلند و انبوه خریدار داشت، ولی شاه عباس ریش بلند را خوش نداشت.

در زمان شاه عباس گذاشتن سیپیل بزرگ و چخماقی و از بناگوش در رفته آزاد بود و شاه عباس آن را «آرایش صورت» می‌دانست و حتی می‌گویند برحسب بلندی و کوتاهی آن به صاحب آن بیش‌تر یا کم‌تر حقوق می‌پرداخت! (سیاحت‌نامه‌ی شاردن، ج ۴، برگ ۲۱۶)

معلوم است که در یک چنین شرایطی هر کس از درباریان هر روز سیپیل خود را با روغن مخصوصی جلا و مالش می‌داد تا هم شفاف شود و هم به علت چسبندگی روغن رو به بالا حالت بگیرد! شکل و حالت سیپیل آنان در واقع حکم «میزان سنج» را داشت و دیگران از شکل و اندازه و تعداد حلقه‌ها و طراوت آن، به میزان لطف و مرحمت و علاقه‌ی سلطان و مافوق نسبت به صاحب سیپیل پی می‌بردند و وارونه‌ی آن، اگر از تعداد حلقه‌ها و شفافیت و جلالت سیپیل کاسته می‌شد معلوم می‌شد که میزان لطف و عنایت سلطان یا حاکم نسبت به صاحب سیپیل کاهش یافته است. در این گونه موارد، سیپیل از رونق و جلا می‌افتاد و به علت نداشتن روغن و چسبندگی لازم به سمت پایین متمایل و به اصطلاح «آویزان» می‌شد.

این آویزان شدن سیپیل که نشانه‌ی بی‌مهری بالادستی و کم‌پولی و بدهکار شدن صاحب سیپیل بود، رفته‌رفته بر اثر تکرار به صورت ضرب‌المثل در آمد امروز وقتی درباره‌ی کسی بگویند که فلانی سبیلش آویزان شده است، در معنی مجازی ورشکسته شدن و از قدرت افتادن وی را بیان کرده‌اند.



سبیلش را چرب کرد

(این اصطلاح کنایه از رشوه دادن به کسی و دادن

حق و حساب به او به قصد برآورده شدن خواسته‌ای است)

آن کسانی که توانایی مالی کافی نداشتند، خود به چرب کردن سبیل‌های خود می‌پرداختند، لیکن سران و ثروتمندان، به هنگامی که مهمانی رسمی داشتند و یا می‌خواستند به مهمانی بروند، کسانی برای چرب کردن سبیل خود در استخدام داشتند که در این هنگام دست به کار می‌شدند و با روغنی مخصوص سبیل‌های آنان را جلا و زیبایی می‌دادند.

این مستخدمان اگر به‌خوبی از عهده‌ی چرب کردن و جلا دادن سبیل اربابان خود برمی‌آمدند موجب خشنودی و خرسندی بسیار آنان می‌شدند و در این هنگام هرچه می‌خواستند از آنان طلب می‌کردند که بی‌درنگ برآورده می‌شد.

شادروان عبدالله مستوفی در کتاب شرح زندگی من می‌نویسد که مظفرالدین شاه نیز در سفر اروپا مردی به نام ابوالقاسم‌خان را همراه خود برده بود که در مواقع لازم سبیل او را چرب می‌کرد و جلا می‌داد. هنگامی که سبیل شاه چرب می‌شد و از زیبایی و ابهت آن شاد می‌شد و سر حال می‌آمد، چرب‌کننده سبیل و اطرافیان شاه موقع را مغتنم شمرده و هر تقاضایی داشتند می‌نمودند، زیرا می‌دانستند که او سر کیف است و حتماً تقاضاهایشان را بر خواهد آورد و بدین ترتیب عبارت «سبیل کسی را چرب کردن» در آن دوره به معنی اخاذی کردن و گرفتن چیزی از صاحب سبیل فهمیده می‌شد و به عنوان اصطلاح در میان مردم رایج و مرسوم شد.

امروز، اما این اصطلاح در مفهومی وارونه و به معنی دادن چیزی به کسی به قصد برآورده شدن خواسته فهمیده می‌شود که در این معنا با رشوه دادن برابر و به همین معنی نیز دریافت می‌شود. به عبارت دیگر اصطلاح «سبیل کسی را چرب کردن» در گذشته به معنی گرفتن چیزی از کسی و امروزه در مقام رشوه، به معنی دادن چیزی به کسی فهمیده می‌شود.





امیر کبیر

محمد شاه سومین شاه قاجار در گذشت. پسرش، ناصرالدین میرزا - که بعدها ناصرالدین شاه لقب گرفت - در آن زمان در تبریز به سر می‌برد. با شنیدن خبر مرگ محمد شاه ناصرالدین میرزا که در آن زمان حدود ۱۹ سال داشت به کمک وزیر نظام توانای خود یعنی میرزا تقی خان - که بعدها وزیر او شد و به امیر کبیر شهرت یافت - به سرعت رهسپار تهران شد و در آنجا تاج‌گذاری کرد و میرزا تقی خان را که لیاقت زیادی از خود نشان داده بود، به عنوان وزیر خود برگزید.

اما ایرانی که ناصرالدین شاه پادشاه آن شد، وضعیت کاملاً نامساعدی داشت. همه چیز و همه جای مملکت را فساد و تباهی فرا گرفته بود. جنوب و شمال کشور در دست انگلیس و روسیه قرار داشت. دربار از خود قدرتی نداشت و تابع انگلیس و روسیه بود. رشوه و دزدی و زورگویی در همه جای کشور به چشم می‌خورد. وضعیت اقتصادی و کشاورزی و علمی و هنری کشور، بسیار نگران کننده بود. در چنین اوضاع دشواری بود که امیر کبیر - که در این زمان حدود ۴۳ سال سن داشت - به وزارت رسید. او با همتی مردانه و بی‌نظیر تصمیم گرفت یک تنه در برابر همه‌ی این مشکلات بایستد. او اداره‌ی کشور را به دست گرفت و با نظم بخشیدن به اوضاع، سعی کرد بر امور کشور مسلط شود. او توانست

با سخت‌گیری و توجه زیاد، امنیت را برای کشور به ارمغان بیاورد. می‌گویند یک شب دکان‌داری بدون آن که در دکان خود را ببندد، به خانه رفت؛ اما صبح به یاد آورد که در دکانش را نبسته است. مضطرب و هراسان به در دکانش دوید. به محض رسیدن به دکان، دید که دو سرباز مشغول نگهداری از دکان او هستند! آن دو، شب قبل هنگام گشت‌زنی، متوجه باز بودن در دکان شده بودند و تا صبح در آنجا مانده بودند تا مبادا دزدی به اموال مرد دست درازی کند!

این امنیت از همت و توجه امیر کبیر به وجود آمده بود. از طرفی تا زمان روی کار آمدن امیر کبیر، پادشاهان و درباریان در برابر سفرای کشورهای انگلیس و روسیه، بسیار بی‌اراده و سست بودند و دستورات آنها را بی‌چون و چرا اجرا می‌کردند؛ اما امیر کبیر این قاعده را بر هم زد. او نه تنها در مقابل سفرای این کشورها از خود تواضع نشان نمی‌داد، بلکه بر عکس در بسیاری از موارد از موضع بالا و آمرانه با آنان برخورد می‌کرد. او همه‌ی رفتارها و حرکات آنان را در سفارتشان زیر نظر داشت و مراقب بود توطئه‌ی جدیدی علیه ایران از جانب آنها صورت نگیرد. این رفتار که برای سفرای این کشورها تازگی داشت، موجب نگرانی و ناراحتی آنان شده بود. امیر در سفارت آنها مأموران مخفی گذاشته بود تا خبرهای مربوط به ایران را برایش بیاورند. سفیر



روس هر گاه می‌خواست با همراهان خود درباره‌ی ایران جلسه‌ای بگذارد، دستور می‌داد که اتاق‌های سفارت و حتی پشت بام و دستشویی را بگردند تا مطمئن شود کسی به حرف‌های آنها گوش نمی‌دهد! اما با این حال روز بعد، امیر کبیر که از حرف‌های آنان مطلع شده بود، به سفیر روس نسبت به آن حرف‌ها اعتراض می‌کرد که برای ایران یک موقعیت خوب بیافریند و کشور را از حالت نوکر مآبی در برابر اربابان خارجی در بیاورد و به ایرانیان بها بدهد.

امیر کبیر تنها به فکر پیشرفت سیاسی کشور نبود. بلکه او قصد داشت از لحاظ فرهنگی و علمی هم ایران را به جلو ببرد. او با ایجاد روزنامه‌ای به نام «وقایع اتفاقیه»، تأسیس دارالفنون - که نخستین دانشگاه ایران بود، ترجمه و نشر کتاب‌های فنی و بهداشتی، اعزام دانشجوی به اروپا و... تلاش کرد موقعیت علمی و فرهنگی مناسبی برای ایران دست و پا کند. در عین حال امیر کبیر از کشورداری نیز غافل نبود و شورش‌هایی را که در گوشه و کنار کشور اتفاق می‌افتاد، با قدرت سرکوب می‌کرد. امیر کبیر که جهان‌نظر او را کم دیده است؛ اما واکنش دربار در مقابل این اقدامات سازنده، مثبت و قابل توجه او چه بود؟

دربار ناصرالدین شاه به فساد و توطئه آلوده بود. اقدامات امیر کبیر به نفع درباریان نبود. برای اینکه دست

آنها را از چاپیدن مردم و کشور کوتاه می‌کرد. در رأس دربار زن قدرتمندی بود به نام «مهر علیا» قرار داشت که مادر ناصرالدین شاه بود. او بسیار جاه‌طلب و تجمل دوست بود و در مکر و حيله نظیر نداشت. او مایل بود که به جای امیر کبیر، فرد دیگری به وزارت برسد. به همین خاطر از امیر کبیر بیزار بود و سعی می‌کرد رابطه‌ی بین او و شاه را به هم بزند. ناصرالدین شاه، خواهر خود ملک‌زاده خانم را به ازدواج امیر کبیر در آورده بود. اما با این حال این کار چیزی از نفرت مهرعلیا نسبت به امیر نمی‌کاست. و او مرتباً بر ضد امیر به توطئه چینی مشغول بود. روسیه و انگلیس هم که امیر را بر خلاف وزرا و بزرگان قبلی ایران، مطیع خود نمی‌دیدند، از بر کنار شدن او استقبال می‌کردند. امیر کبیر بیگانه پرست نبود و در مقابل سفیران مداخله‌گر روسیه و انگلیس به شدت می‌ایستاد و این به مذاق آن دو کشور، خوشایند نبود. و به همین خاطر به توطئه چینی بر ضد امیر پرداختند.

بعد از مدتی، بالاخره توطئه‌ها نتیجه داد. همه‌ی عوامل دست به دست هم داد و ذهن شاه جوان و بی‌تجربه را بر ضد امیر کبیر آشفته کرد و اوضاع چنان شد که سرانجام شاه فرمان عزل امیر کبیر را صادر کرد. امیر کبیر خواهان ملاقات با شاه بود، اما اطرافیان شاه اجازه‌ی این کار را نمی‌دادند.

توطئه‌گران از آن می‌هراسیدند که شاه پشیمان شود و امیر دوباره به وزارت برسد. سرانجام شاه را قانع کردند امیر کبیر را به کاشان تبعید کند. اما آنان حتی از امیر کبیر در تبعید نیز می‌ترسیدند. سرانجام پس از تبعید امیر به کاشان، شاه فرمان قتل امیر را صادر کرد و هنوز چهل روز از تبعید او نگذشته بود که مأموران شاه، وزیر با درایت، با کفایت و دلسوز را در حمام فین کاشان به قتل رساندند. می‌گویند رگ‌های، دست امیر را بریدند و آنقدر خون از او خارج شد که عاقبت جان داد. امیر کبیر در آن حال جدال با مرگ، با انگشتان خونینش بر دیوار حمام نوشت: لاله‌الاله.

قتل امیر خشم و نفرت عمیق مردم ایران را برانگیخت. او تنها ۳ سال در منصب وزارت خدمت کرد و سپس به قتل رسید. اما در عرض همین ۳ سال خدماتی انجام داد که هیچ وزیر و پادشاهی نتوانستند در مدت سال‌های طولانی انجام بدهند. امیر کبیر مظهر یک ایرانی با اراده، باهوش و توانمند بود. از جمله افرادی بود که امروزه کشور ما بیش از هر چیز دیگری به آنان نیاز دارد.

امیر کبیر از ملک‌زاده خانم دو فرزند دختر داشت. ملک‌زاده خانم که به شدت به شوهرش علاقه داشت در سال ۱۲۸۴ شمسی حدود پنجاه و چهار سال بعد از قتل امیر، در سن هفتاد و دو سالگی در تهران در گذشت...

جزیره‌ی دندان‌ها

همواره تا اوج ته‌کشان‌ها...

از شما زیاد شنیده‌ایم و خوانده‌ایم، باور کنید که عطر حضور شما همواره در وجود ما و در جای جای زندگی ما جاری است. شما که دلیر بودید. شما که به آینده‌ی آبی آسمان‌ها می‌مانید.

ای تاج نشینان افلاک. ای عرش پیمایان باغ‌های آسمان، هرگز هرگز یاد لطیف شما از یادهایمان نخواهد رفت. یک لحظه بی‌شما نخواهیم بود. نخواهیم گذاشت که حتی ثانیه‌ای پر چین‌های فاصله بین ما و شما ایجاد شود.

آری، شهدا پروانه‌های صداقت و راستی هستند. آنها مسافران روشنی و پاکی آسمان‌ها هستند.

ایران ما، ایمان ما و تمام سربلندی و شکوه این سرزمین پاک را مدیون شما هستیم.

درست است که سنگینی بار امانت خون شهدا بر دوش تک‌تک ماست. با خود و خدای خود عهد می‌بندیم که راه شهید و هدف مقدس شهیدانمان را پاس خواهیم داشت...

زهراملکی از تهران

یک روز در دهان صدرا دندان‌ها همه شکایت کردند و گفتند وقتی صدرا خواب باشد ما از دهان او بیرون می‌رویم تا او بی‌دندان شود و قدر ما را هم بدانند که هر وقت ما را کثیف کند بعدش باید ما را زود مسواک بزند!

یکی از دندان‌ها قبلاً از کثیفی‌های زیاد مریض شد و مرد. اگر قرار باشد همه‌ی ما بمیریم پس چرا از اول به وجود آمده‌ایم. شب شده بود. آن موقع دندان‌ها همه وسایل رفتن را آماده کرده بودند و رفتند در راه به دریا رسیدند. قایقی خریدند و رفتند و رفتند تا به جزیره‌های زیادی رسیدند اما همه‌ی آن‌ها کشف شده بود. یک‌دفعه آن‌ها به یک جزیره‌ای که هیچ کس به آن‌جا نیامده بود رفتند و آن‌جا ساکن شدند. اسم جزیره را جزیره دندان‌ها گذاشتند.

حالا برویم از صدرا بشنویم که وقتی بدون دندان بود فقط سوپ می‌خورد. آرزو داشت که یک‌بار دیگر طعم کباب را حس کند و بتواند آن را بخورد! صدرا در این فکر بود که چرا دندان‌ها رفتند فک‌های مختلفی به ذهنش رسید یکی که شاید به خاطر کثیفی زیاد بوده است و من به آن‌ها مسواک نزده‌ام. دومی شاید آن‌ها مرا دوست نداشتند و سومی شاید از دهان بد بوی من خسته شده بودند و رفته‌اند. چهارمی هم شاید از من خوششان نیامده.

حالا تا وقتی که صدرا در این فکرها است بشنوید از جزیره‌ی دندان‌ها که همه وسایلشان را چیده بودند در جزیره، خانه و استخری ساختند و در آن‌جا برای همیشه قصد داشتند ساکن شوند یک دفعه یکی از دندان‌ها گفت: دوتا از بچه‌هایم را نیاورده‌ام می‌شود بروم آن‌ها را بیاورم؟ حاکم آن شهر گفت: برو من چند سرباز به تو می‌دهم اما اگر برنگشتی ما خودمان برای کمک به تو نیروهای زیادی می‌فرستیم. دندان به دهان صدرا برگشت و بچه‌هایش را برداشت. می‌خواست برود اما صدرا آن را گرفت و با او حرف زد که چرا اینقدر بی‌خبر رفتید، کی برمی‌گردید؟ و در آخر گفت من دیگر مسواک می‌زنم برو به دندان‌های دیگر بگو برگردند. آن دندان برگشت و به دندان‌های دیگر گفت که چی شده بود و دندان‌های دیگر هم گفتند باشد. این‌جا هم به ما خیلی سخت می‌گذرد برویم به پیش صدرا. آن‌ها پیش صدرا برگشتند. صدرا همیشه مسواک می‌زد تا دیگر بی‌دندان نشود. ناگهان صدایی به گوش صدرا رسید! پدرش بود. صدرا از صدای او بلند شد و نگاهی به دندان‌هایش کرد و دید که دندان‌هایش سر جایش است اما کثیف هستند. فهمید که خواب دیده ولی با این خواب او ترسید که مبادا دندان‌هایش بریزد و او مجبور باشد فقط سوپ بخورد و خواب او به واقعیت تبدیل شود. پس سریع دندان‌هایش را مسواک زد....

امیرمحمد کریمی از تهران





آسمان

نمی‌دانم آیا شما هم مثل من در یک شب پر ستاره به آسمان نگرسته‌اید؟ حس و حال عجیبی به انسان دست می‌دهد. مثل این است که خداوند قادر و متعال را بیش‌تر از همیشه حس می‌کنی. مثل این است که در میان سکوت عجیب شب، صدای حرکت ستاره‌ها را می‌شنوی. در برابر این همه ظلمت و بزرگی و شکوه، خودت را کوچک و حقیر می‌بینی اما به تمام کوچکی‌ات می‌توانی از تماشای این جهان با عظمت لذتی عجیب ببری. می‌توانی پرنده‌ی خیالت را تا بی‌نهایت آسمان پرواز بدهی. می‌توانی از میان کهکشان‌های زیادی عبور کنی. می‌توانی در خیالت، سیاره‌های شبیه کره‌ی زمین را پیدا کنی و قدم بر خاک آن بگذاری. تنهای تنها. اما هر جا که بروی خداوند را حس می‌کنی. می‌فهمی که این خداوند بلند مرتبه با چه شکوه و عظمتی این جهان پهناور را خلق کرده است.

آنگاه، دلست آرام می‌گیرد. آنگاه بیش‌تر از قبل می‌فهمی که کرنش در برابر خداوند و اطاعت و بندگی او چقدر لذت بخش است. آن وقت است که می‌توانی کسی را داشته باشی که در تمام ناملایمات زندگی می‌توانی از او یاری بجویی و او هم کمکت کند.

راستی که آسمان شب، پر از رازها و رمزهای بسیار است.

ندا آریایی از تهران

(ویراسته‌ی شاهد نوجوان)

فواب

در آسمان خوابیم
دیدم پرنده‌ای را
چون نغمه‌ی بهاران
دیدم ستاره‌ای را

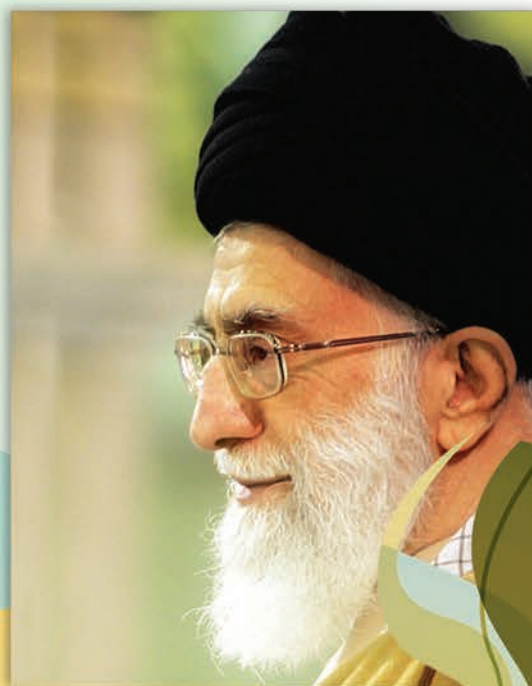
تا که گذشت از آنجا
یک باز پرشور و حال
گرفت به چنگ خود
آن مرغ را در خیال

ای شهید...

ای شهید
ای که پر زدی به سوی آسمان
یاد تو
روشنایی وجود و جانمان

ای شهید
ای که خشم تو، همیشه هر زمان
بر سر
هر ستمگر و تمام ظالمان

ای شهید
ای که یاد تو همیشه جاودان
راه تو
راه ملت شجاع قهرمان!
امیر علی سادات ۱۵ ساله از تهران



رهبرم...

ای که در هوایت
همیشه مرغ دلم پرپر می زند
عاشقانه دوستتان دارم
ای که با هر کلامت
همیشه دلم آرامش می گیرد
همیشه گوش به فرمانتان هستیم
ای که نامت
زیباترین امیدها را
در دلم بهاری می سازد
همیشه مشتاق چهره ی
چون ماه شما هستم

امید جلالی، ۱۵ ساله از تهران

مساجد ایران

مسجد فیروز آباد یزد

این مسجد در مرکز فیروزآباد واقع شده است و گنبد آجری خوش طرحی دارد. بالای سر در بزرگ ورودی کتیبه‌ای چوبی به خط نسخ وجود دارد. در ستون سمت چپ همین مدخل یک لوحه کاشی به اندازه‌ی ۳۰×۲۵ سانتی‌متر موجود است که منظومه‌ای است در رثای قاسم ابن حسن (ع) شهید. در بالای محراب ایوان تابستانی آن نیز کتیبه‌ای وجود دارد با کاشی معرق و منفرد از محراب که به خط نسخ است و متضمن آیه‌ای قرآنی است. در زیر همین کتیبه، یک قطعه‌ی کاشی کاری معرق قرار دارد که با نقش گل و بوته از قرن نهم هجری کار شده است. دو شمشه از کاشی معرق هم در دو طرف محراب ساخته‌اند. این مسجد تعداد زیادی قرآن‌های قدیمی و کتاب‌های تفسیر و مباحث دیگر دینی دارد که در انباری آن نگهداری می‌شود.



نشر شاهد منتشر کرد:

ادبیات نوجوان

